



★ پدر ★ پسر ★ روح القدس ★



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه ای‌بوک رایگان کتاب «پدر. پسر. روح‌القدس» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

بهرام مرادی

* پدر * پسر * روح القدس *

داستان‌های کوتاه



نشر نوگام

۱۴۰۴



عنوان: پدر. پسر. روح القدس

نویسنده: بهرام مرادی

موضوع: مجموعه داستان فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: بهار ۱۴۰۴ (۲۰۲۵)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۱۷-۴

طراحی روی جلد: بهرام مرادی

نگاره‌ی جلد: «ارژنگ‌دیو»؛ کاری از عرفان اقوامی؛ مجموعه‌ی موجودات افسانه‌ای ایران

eranshahr.com

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیرمجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

نمایه

در نهایتِ شب ۵

بذارین زیبا براتون بخونه ۱۳

لوکیشنِ عشقِ ناباوری ۲۱

نسا ۴۱

می‌خواهم بروم جهنم ۵۱

پدر، پسر، روح‌القدس ۵۹

شوکت ۷۷

حراجِ خانه‌یی در لیشترفلد ۸۵

فرارِ ماکسیم فوئر منچوِملوف از گور و منزل‌گزیدنِ

بستیاندود روماتوملول به‌جای وی و منتظرانِ لیستِ اُسکول نوبلسن ۱۱۵

حکایتِ مرگِ مُرده ۱۳۹

در نهایتِ شب

نهایتِ شبِ تهران؛ فرسودگیِ نورها؛ در ماندگیِ سایه‌ها؛ سکوتِ خف‌کرده‌ی
رازآلود؛ نهایتِ پوچیِ چیزها؛ میانه‌ی خیابانی در شمال از شمالِ غربی، پشتِ
بزرگراه، چیزی سیاه افتاده است.

در بالکنِ طبقه دهم ساختمانی میانه‌ی این خیابان زن و مردی ایستاده‌اند و
سیگار می‌کشند. زن می‌گوید «آخرش چی؟» مرد می‌گوید «چرا همیشه باید
فکرِ آخرشو کرد؟» زن می‌گوید «چون جایی که ایستادیم اولش نیست.» و
به نهایتِ شب خیره می‌شود. مرد می‌گوید «شروع نکن.» زن می‌گوید
«عصبانی نشو.» مرد می‌گوید «سرم درد می‌کنه.» زن می‌گوید «تو همیشه
سرت درد می‌کنه.» مرد می‌گوید «همیشه، بعد از آخرش‌چی‌های تو.»
سیگارِ دیگری روشن می‌کند. در طولِ بالکن قدم می‌زند. با صدای پستی
حرف می‌زند. زن صدایش را بُریده‌بُریده می‌شنود «... چی کم داری؟ ...
نمی‌شه...» خشِ صدایش پله‌پله بالاتر می‌رود. زن یکهو می‌گوید «نعیم.»
مرد توجه نمی‌کند «... اوضاعِ کیری...» «نعیم، نعیم بیا.» «صیغه چشه...
زن و چارتا بچه...» «نعیم می‌گم بیا.» هراسِ صدای زن مرموز است، به پایین

خیره شده، میان پنجه‌ی قفل شده‌اش روی نرده‌ی بالکن سیگار به تهرسیده دودی کم‌جان پخش می‌کند. مرد می‌گوید «انگشتات.» زن هراسان می‌گوید «اون، اون چی‌یه؟» مرد سیگار را از لای انگشت‌های زن بیرون می‌آورد پرت می‌کند پایین «چی چی‌یه؟» «اون، اون سیاهی وسطِ کوچه؟» مرد خیره می‌شود «لکه آبه.» زن می‌گوید «تو این گرمای چرک؟» مرد می‌گوید «سایه‌اس.» زن می‌گوید «تو این سیاهی؟ انگاری لباسه.» مرد می‌گوید «گفتم کم بخور.» زن می‌گوید «سگ و گربه‌ها رو... چه خبره؟ بریم ببینیم.» مرد می‌گوید «توهم زدی. بیا، من هنوز باهات کار دارم.» کپل زن را مشت می‌کند و می‌کشانده‌اش داخل.

در نهایت شب سگ‌ها و گربه‌های تاریکی تهران افسون‌زده‌ی سیاهی پخش‌شده‌ی میانه‌ی خیابان اند.

چند خیابان آن‌ورتر، جنوب از شمال غربی، مردی با قدم‌هایی نامنظم در اتاق‌نشیمن راه می‌رود «جواب بده. کجا بودی؟ تو این شلوغیا اگه بلایی سرت می‌اومد ما باید چه کار می‌کردیم؟» زنی که روی مبل، کنارِ دخترِ جوانی، نشسته می‌گوید «آروم باش.» مرد می‌گوید «گفتم تو دخالت نکن.» زن می‌گوید «صداتو بیار پایین.» مرد می‌گوید «من امشب باید تکلیف‌مو با ایشون روشن کنم.» انگشتش را طرفِ دخترِ جوان می‌گیرد که پاهاش را بالا آورده و سرش را گذاشته روی زانو‌ها؛ جاهایی از شلوارش پاره است؛ پیراهنِ سفیدش دیگر سفید نیست؛ چهره‌اش را موهای ژولیده و سیاه پوشانده؛ عینکش را گرفته میانِ پنجه‌ی دستِ راستش. زن می‌گوید «با سروصدا که

نمی‌شه.» مرد می‌گوید «با چی می‌شه، ها؟ از ظهر که رفته بیرون موبایلش خاموشه. حالا هم که با این وضع برگشته.» زن می‌گوید «همین که سالم برگشته هنر کرده.» مرد می‌گوید «می‌دونی تو خیابونا چه خبره؟ می‌دونی چند دخترپسر رو با چشمای خودم دیدم که این گوریلا انداختن تو وَن‌ها؟» می‌آید بالای سرِ دختر «اگه بلایی سرت بیاد ما چه خاکی به سرمون کنیم؟ کدوم بازداشتگاه و زندان و گورستونو بگردیم؟» زن می‌گوید «زبوتو گاز بگیر. داد زن، همسایه‌ها بیدار می‌شن.» مرد می‌گوید «بشن. چاردیواری خودمه.» شانه‌های دختر را می‌چسبد بلندش می‌کند، تکانش می‌دهد «کجا بودی تا این وقتِ شب؟ چه بلایی سرت اومده؟» زن بلند می‌شود دستش را دورِ شانه‌های دختر حلقه می‌کند. دختر سرش را بالا می‌آورد، به مرد خیره می‌شود؛ در چشم‌هاش چیزی است که مرد را می‌خکوب می‌کند؛ قدرت و صراحت و خشمِ نگاهش مرد را می‌آشوبد؛ فرومی‌ریزد. زن دختر را در آغوش می‌فشارد.

نهایتِ چسبانکِ شب؛ سیاهی خیابانِ پشتِ بزرگراه.

در نهایتِ شمال از شمالِ شرقی تهران، دو مرد کنارِ وَنِ یخچال‌داری ایستاده‌اند و سیگار می‌کشند؛ هر دو به تنها ساختمانِ محوطه‌ی بزرگ نگاه می‌کنند که در هاله‌یی از روشنایی کدر ایستاده. «حواست باشه چی بگی.» یکی از مردها می‌گوید، بی‌نگاهی به دیگری. «من؟» دیگری می‌گوید و چند لحظه سکوت می‌کند «بین مرتضّا، خداوکیلی پای منو به این ماجرا نکشون. من تنها یه راننده بودم. هیچیم نمی‌دونم.» مرتضّا جلوش می‌ایستد «پس خوب

گوش کن آقای راننده، تو کارِ ما من نبودم و نمی‌دونم و مثبت‌بازی نداریم. فمیدی؟ حالا برو یخچالو تمیز کن.» راننده می‌گوید «تنهایی؟» مرتضا می‌گوید «وَنِ تویه.» راننده می‌گوید «وَنِ پایگاهه.» مرتضا کونه‌سیگار را زیر پا له می‌کند و راه می‌افتد «همه جاشو خوب بشوری ها.» راننده می‌گوید «اینا خونه حاجی. به‌راحتی نمی‌ره.» مرتضا می‌گوید «با فشارِ شیلنگ پاک می‌شه.» راننده می‌گوید «تو یخچال ظلماته.» مرتضا می‌گوید «این دروبونه چراغ‌قوه‌ی قوی داره. حاج‌نعیم سیفارش کرده سحرزنده باس تمیز شه.»

در نهایتِ شبِ پیکری سیاه افتاده است.

در خیابانی همان نزدیکی‌ها مردی در آپارتمانی را باز می‌کند و روی پنجه‌ی پا داخل می‌شود؛ با دیدنِ روشنایی چراغِ آش‌پزخانه سرک می‌کشد؛ دخترِ بچه‌ی پنج ساله از درِ آش‌پزخانه بیرون می‌جهد «بابایی، چرا ای‌قد دیر دیر آمدی؟» می‌پرد بغلِ مرد. زنی با روسری و لباسِ بلند در درگاه آش‌پزخانه ایستاده و نگاهش سؤال دارد؛ زیر لب سلام می‌کند «دلم هزار شور زد.» مرد کفش‌هایش را درمی‌آورد «خب کار داشتم دیگه.» زن می‌گوید «تا این وقتِ شب آخه؟» مرد دخترِ بچه را زمین می‌گذارد «حالا مگه چی شده؟» «این پات جوراب چرا نداره؟» دخترِ بچه می‌گوید. مرد با نگاهی تهی به پاهایش به دخترِ بچه و به زن نگاه می‌کند؛ زن نزدیک‌تر می‌آید، خم می‌شود کفش‌های مرد را واری می‌کند «لنگه جورابت کو آرش؟» مرد می‌گوید «جوراب؟» ها، چیز بود، انگاری وقتی دست‌نماز گرفتم یادم رفته پام کنم.» زن می‌گوید «چه حواسی، شام خوردی؟» مرد راه می‌یفتد «نمی‌خورم، می‌رم حموم.»

دختر بچه دنبالش می‌دود «منم حموم.» زن می‌گوید «خوبیت نداره مامان جان آدم با باباش بره حموم.» مرد می‌گوید «برو بخواب.» زن دست دختر بچه را می‌کشد «بابا آرش خسته‌س مامان جان. بریم بخوابیم.» مرد وارد حمام می‌شود.

نهایت شب؛ سیاهی در سیاهی؛ زنی در بالکن طبقه دهم سیگار می‌کشد.

در نهایت شمال از شمال شرقی، در اتاقی از ساختمانی در یک محوطه‌ی پادگان مانند، دو مرد روبه‌روی هم پشت میز نشسته‌اند. آنی که خودکار به‌دست دارد می‌گوید «تیکه‌تیکه نگو برادر صادق.» صادق می‌گوید «خُب سلیطه اعصاب مو به‌هم ریخت حاجی جون.» حاجی می‌گوید «بهر روز گفته...» صادق عصبی به ریشش دست می‌کشد «بهر روز گَه خورده، به گلوی بُریده‌ی پسر زهرا هیچم این‌جوری نبود.» حاجی می‌گوید «پس چه‌طوری بود؟» صادق می‌گوید «قبول، تحریک شدم، ولی...» حاجی می‌گوید «دستتو نکردی تو شلوارش؟» صادق می‌گوید «هی فحش می‌داد پتیاره، خوارمادری خدا گواهی، از همون دم که گرفتمش همچین دادو فریاد می‌کرد که نگو و نپرس.» حاجی می‌گوید «بعد انداختیش تو یخچال وَن و نشستی روش.» صادق می‌گوید «دوتا بودن، رفته بودن رو بلندی، روسری‌هاشونو آتیش زدن، شعار می‌دادن و دیگرانو تحریک می‌کردن.» حاجی می‌گوید «همه‌تون تو یخچال بودین؟» صادق می‌گوید «دوتایی شونو رصد کردیم، تو شلوغی گم‌شون کردیم، ولی بعد به ساعت همین بی‌پدر رو پیدا کردیم.» حاجی می‌گوید «وقتی گیرش انداختین کسی هم دید؟» صادق

می گوید «به اول و آخرِ نظام بدویراه می گفتن، روسری شونو آتیش می زدن حاجی.» حاجی بی حوصله می گوید «اینو که گفتی، تو وَن چی شد؟» صادق می گوید «آرش جورایشو درآورد دهنِ دختره رو بست، خدا گواهه از اون فحشا می داد که اعصابِ همه مونو بهم می ریخت حاجی.» حاجی می گوید «بعد چی شد؟» صادق مشت می کوبد روی میز، بلند می شود و فریاد می کشد «هی می پرسه بعد چی شد، بازم دست و پا می زد.» حاجی می گوید «جوش نیار، راست وریسش می کنیم.» صادق می گوید «ما کفِ خیابون نباشیم صبح به شب نکشیده درسته قورت مون می دن.» حاجی می گوید «اینا برای اینه که فردا وقتی آگه سروصداش دراومد بدونیم چه طور جمعش کنیم.» صادق می گوید «از چی می ترسی حاجی؟ دریاد تا درسِ عبرتی بشه واسه بقیه شون.» حاجی می گوید «برو خونه بخواب.» صادق به دفترِ حاجی اشاره می کند «پس حله دیگه حاجی، ها؟» حاجی می گوید «توکل کن به خدا، برو، حاج مرتضا رو بفرست داخل.»

پیکری سیاه در نهایتِ شب؛ سگ ها و گربه هایی آمیخته با شب.

«اون پایگاه قبولش نکردن.» جای خالی صادق، مرتضا نشسته است. حاجی می گوید «چرا؟» مرتضا می گوید «چون تعدادی زن و دختر دستگیر شده اون جا بودن و برادرا می ترسیدن این دختره با آکله بازیش اونا رو تحریک کنه.» حاجی می گوید «بعد چی کار کردی؟» مرتضا می گوید «بعد با حاج نعیم تماس گرفتم، گفت ببرینش اوین.» حاجی می گوید «تو وَن چی شد؟» مرتضا می گوید «بینی وین الله من جلو نشسته بودم کنار راننده.» حاجی

می گوید «سروصداها رو ولی می شنفتی.» مرتضا می گوید «یه چیزایی می شنفتم.» حاجی می گوید «نرفتی ببینی چه خبره؟» مرتضا می گوید «دیدن نداشت که حاجی، یه جواری باس دهن شو می بستن دیگه.» حاجی می گوید «همه شون بودن دیگه، نه؟» مرتضا می گوید «والا حاجی یهو دیدم انگاری سروصداها خوابید، به راننده گفتم نیگر داره، رفتم عقب تو یخچال، چشم چشمو نمی دید، چراغ قوه انداختم دیدم هر سه تایی شون باتوم به دست خیره شدن کف یخچال، تموم صورتِ دختره خون بود.» حاجی می گوید «بهر روز می گفت زده.» مرتضا می گوید «همون دم خودش گفت تو تاریکی نمی تونسته تشخیص بده چی به چی یه و فقط می زده.» حاجی می گوید «بعدش چه کار کردی؟» مرتضا می گوید «دختره رو از یخچال آوردم بیرون، یه کم صورتشو تمیز کردم، تموم کرده بود ولی، به حاج نعیم زنگ زدم گفت بیرین بندازینش یه خیابونِ خلوت.»

در نهایتِ تاریکی زن و مردی ایستاده اند بالا سرِ پیکری تاریک؛ زن به مرد چسبیده؛ ناخن هاش بازوی مرد را سوراخ می کند. می گوید «سروصورتش خونیّه. زنگ بزن پلیس نعیم.» نعیم می گوید «مالِ همین ساختمونا باید باشه.» زن می گوید «کفش پاشه، اونم کوله شه، گشتنش نعیم.» نعیم می گوید «کُشش نگو، از اون بالا پرت شده، خودکشی کرده.» زن می گوید «کسی از اون بالا پرت بشه این طور صاف و صوف می آد پایین؟» نعیم می گوید «چه می دونم؟ باید از این دختر فراریای معتادِ بی پدر و مادر باشه

که هزارهزار تو تهران و لو ان، می دونی روزی چندتاشون خودکشی می کنن؟»
زن از مرد دور می شود؛ به آسمان نگاه می کند. بادِ جنوبی می وزد.

تهرانِ ذوب شده در نهایتِ شب.

برلین، مه ۲۴

بذارین زیبا براتون بخونه

زیبا در توصیفِ خودش در آن زمان‌ها می‌گوید آن زمان‌ها سکس‌خوار بوده؛ آن زمان‌ها یعنی زمانی که هنوز با مهدی ازدواج نکرده بود؛ گرچه وقتی زیبا این حرف را می‌زند، کشیدگی پوستِ چهره و خدنگی اندامش خبری از گذرِ زمان‌های زیادی بر خود نمی‌دهد، اما زیبا فکر می‌کند زمانِ زیادی از آن زمان‌ها گذشته. زیبا حالا چند ماهی ست جدا شده؛ هنوز تازه یک سال بود ازدواج کرده بود و برای دوست و آشنا خوراک ساخته بود که یک‌هوا اعلام کرد دارد از مهدی جدا می‌شود. مهدی را در یک پارتی شناخته بود؛ یکی از همین پارتی‌های شاعران و نویسندگان و فیلم‌سازانی که گرچه هنوز خیلی مانده تا اثری تولید کنند، اما دورِ هم که جمع می‌شوند درحالی که سیگاری را دست‌به‌دست می‌گردانند و لیوان‌لیوان مشروب می‌نوشند، مرده و زنده‌ی هر چه هنرمند - از خارجی و ایرانی - است را می‌زنند و بیانیه صادر می‌کنند و اعلام می‌کنند به‌زودی آثاری تولید خواهند کرد که دنیا را می‌ترکانند. مهدی خوش‌تیپ بود، میانِ دخترها کم‌هواخواه نداشت، فیلم‌ساز بود، هنوز اثری

خلق نکرده بود، اما به گمانِ خیلی‌ها ذهنِ خلاقِ داشت. در آن پارتی مهدی از دختری خوشش آمده بود که زیبا نبود ولی به چشمِ مهدی زیبا بود؛ همان‌جا زنگ زده بود به یکی و شماره‌موبایلِ دختره را گرفته بود. از این طرف زیبا هم که با یک نگاه فهمیده بود مردِ زندگیش را پیدا کرده، زنگ زده بود به همان یکی و شماره‌موبایلِ مهدی را گرفته بود، و چون در این جور بازی‌ها مردها تا بیایند به‌خودشان بجنبند یا دختره شوهر کرده و دوتا بچه هم زاییده یا خودشان نشسته‌اند سرِ سفره‌ی عقد و نمی‌فهمند چرا این زن‌های بالای سرشان این قدر شلوغ‌کاری راه انداخته‌اند به‌خاطرِ ساییدنِ یک کف‌دست قند، زیبا برنده شده بود که همان فردای شبِ پارتی به مهدی زنگ زده بود که سی‌دی فلانی را دارد یا نه و به نه راضی نشده بود و چیزهای دیگری در موردِ فیلم و ادبیات و نقاشی و طراحی گفته بود و هی پرسیده بود فلان چیز یعنی چی و مهدی هی توضیح داده بود یعنی این و سرآخر گفته بود دختر، اینا رو که هر کس چارتا کتاب خونده باشه می‌دونه و زیبا گفته بود من وقتم رو واسه کتاب‌خوندن هدر نمی‌دم و مهدی گفته بود پس نکنه قصد داری مخِ منو بزنی و باهام دوست شی، که زیبا گفته بود نخیر، می‌خوام زنت بشم و مهدی هی حرف زده بود و حرف زده بود و تلاش کرده بود دورِ زُکی این می‌خوام‌زنت‌بشم را زوروقی رماتیک بییچد تا یکهو دو هفته بعد دیده بود نشسته سرِ سفره‌ی عقد و دارد لابه‌لای روده‌درازی‌هاش در موردِ کیشلوفسکی و ژان‌لوک گدار و برتولوچی و دریدا یک بله‌ی بلند می‌گوید. زیبا، حالا می‌گوید، البته مهدی آدمِ خوبی‌ست، ولی زیبا فهمیده نمی‌تواند با هم زندگی کنند؛ حُبِ زیبا دوست دارد برود کوه، برود بگردد، صبح زنگ بزند به مهران، بپرسد کجاست، بگوید بیاید با هم بروند ماشین‌سواری، بروند بام

تهران؛ بعد از ظهر زنگ بزند علی بگوید سرِ موتورش را کج کند بیاید میدان ونک، سوارش کند بروند موتورسواری؛ شب هم برود کافی شاپی که برویچه‌های قدیمی جمع می‌شوند و بحث‌های جالبی می‌کنند. زیبا خوش سروصحت است، صمیمی‌ست، خاکی‌ست؛ وقتی می‌رود خانه‌ی دوستاش، تا راحت بنشیند و حال بکند، از صاحب‌خانه می‌خواهد یک دامن بهش بدهد، شلوارش را درمی‌آورد دامن می‌پوشد، بلوزش را درمی‌آورد، با تاپ و تی شرت راحت‌تر است. می‌گوید ما خانوادگی زودجوش و خاکی هستیم. بعد حرف می‌زند، بعد دست می‌کند تو کیفش چند برگ کاغذ بیرون می‌آورد می‌گوید حالا بذارین زیبا براتون بخونه و تأکید می‌کند این آخرین چیزیه که نوشتم؛ گرچه برخی‌ها هستند که وقتی کلمات و جملاتش را می‌شنوند چیزِ محوی تو کله‌شان می‌دود که انگار همین‌ها را از زبانِ کسی شنیده‌اند یا در کتابی خوانده‌اند.

حالا هم که آخرین چیزش را خوانده، از بغل دستی یک نخ سیگار می‌گیرد، روشن می‌کند و چشم‌هاش را از میانِ دود روی چهره‌های جمع می‌دواند می‌گوید حال کردین؟ پکِ دوم را می‌گیرد و از یک کارگردانِ سینما حرف می‌زند که تصمیم دارد از روی زندگی او یک فیلم بسازد؛ دقیق‌ترش این است که می‌گوید، یه کارگردانِ معروف که حالا نمی‌خوام اسم شو بیارم می‌خواد یه فیلمِ اقتباسی از زندگی من بسازه و قراره خودمم توش بازی کنم. یکی از شنوندگان که به‌نظرش می‌رسد یک فیلم‌نامه‌نویسِ تازه‌کار را می‌شناسد که دارد با یک کارگردانِ تازه‌کار فیلم‌نامه‌یی می‌نویسد که شخصیتش دختری‌ست که تلاش می‌کند روی پای خودش بایستد، از جمع دور می‌شود و زنگ می‌زند به فیلم‌نامه‌نویسِ تازه‌کار و می‌گوید نگفته بودی

زیبا رو می شناسی. تازه کار می گوید زیبا کی به؟ طرف می گوید زیبا، همونی که... طرف می گوید آگه جنسِ خوییه بفرستش واسه گستینگِ فیلمم. و می خندد.

۱۳۸۹

زیبا همین جورها زندگی می کند؛ گاهی کار می کند، گاهی - آن طور که خودش می گوید و می خندد - آویزانِ یکی، که منظورش از یکی یک مرد است، می شود؛ کار اگر کند، هر کاری نمی کند. می گوید من کارایی می کنم یگانه، چیزی که تک باشه. برای نمونه به یکی از دوستانِ نقاشش سفارش طراحی چند تابلوی کوچک می دهد، چاپ شان می کند، تو قاب های کوچک قاب شان می کند و با یکی دو دختر می رود تو مترو، بلندترین مسیر را می روند و تابلو می فروشند؛ یا تو گوشِ دوسه نفر می خواند حالا که پولدارها سینه چاکِ میز و مبل و آینه های قدیمی اند، بیایند کپی کاری کنند؛ مشتری پیدا کردنش با او. آخرین دوسه بار مانکنِ یک خیاط شده که گرچه طراحی هاش چنگی به دل نمی زند، اما حُب پولدار است. یکی از عکاس های این خیاط به زیبا گفته بیاید خانه اش عکس های نُود ازش بگیرد؛ زیبا گفته به شرطی که رو صورتم از این نقاب های زن های جنوبی بزنم. عکاس گفته حالا تو بیا، یه کاریش می کنیم.

زیبا یک شب خانه ی این می خوابد، یک شب خانه ی آن؛ همه ی زندگیش یک کوله پشتی ست؛ نه که خانواده نداشته باشد، دارد، اما برای کسی که دوست دارد در مناطقِ پولدارنشینِ شمالِ تهران بچرخد، هر شب رفتن به خانه یی در فقیرنشین ترین منطقه ی جنوبِ این شهری که انگار ساخته

شده تا توش گم بشی اعصاب می خواهد؛ اعصاب می خواهد جایی بروی که هر چقدر هم بگویی زیبا صدات بزنند به خرج شان نرود. زیبا درآمدش را پس انداز می کند، نه خرجِ گُل و مشروب؛ این ها را می شود تو خانه ی این و آن، یا دستِ بالا با آویزان شدن به یکی، بر بدن زد. می گوید، بنگِ افغانی که بر بدن بزنی می فمی چی می گم، یهوئی چندتا نخ، یه عالمه نخِ رنگی و بی رنگ جلوت می بینی، اگه تمیز چت باشی نخِی رو که میون اون همه نخ فقط مالِ تویه پیدا می کنی، با چشم می گیریش و باهاش می ری می ری می ری جاهایی که نرفتی.

۱۳۹۱

تو همین رفتن و رفتن هاست که می چرخد و می چرخد و یک روز با مردی آشنا می شود با اسمِ عجیبِ غریبِ آلابا؛ این آلابا معلمِ زبانِ ژاپنی است، با مادرش در یک خانه ی بسیار قدیمی دوره ی قاجار زندگی می کند، جوجیتسوکار است و عجیب تر از نامش این است که همیشه چت است و همه ی این کارها را در چتی کامل انجام می دهد و هیچ ماده ی چت کننده یی هم نیست که از زیردستش نگذشته باشد. آلابا معتقد است کسی که در حالِ چتی نخ می بیند هنوز یک چت گرِ آماتور است؛ چت گرِ حرفه یی کسی است که نخ ها را حس کند، خودش را بترکاند و هر ذره ی وجودش یکی از نخ ها را بگیرد و برود به چندین و چند جایی که از بندوبستِ زمان و مکان و حجم رها است. گاهی زیبا را می برد خانه اش، تو اتاقی سراسر سفید که هیچی ندارد دوتایی لخت می شوند و آلابا یک دستگاه شیشه یی می آورد - می گوید قرع و انبیکم - چیزهایی توش می ریزد و کارهایی باهاش می کند و می زند؛ دو

روز بعد، گاه سه چار روز بعد، که زیبا به خود می آید تصاویری شطرنجی از رقصیدن و کله معلق زدن روی زمین و راه رفتن روی دیوار و سقف و سکس های خفن به یادش می آید با شرکت ده ها زیبا آلابا؛ بعد بلند می شود برود بیرون ببیند دنیایی که زمانی بود، هنوز هست یا نه.

۱۳۹۴

زیبا مسافرت هم می رود؛ تنهایی نه، همیشه با جمعی اهل حال. یک بار آلابا گفته بود برو کویر، اما چِتِ چِتِ باش تا بفهمی کویر یعنی چی. زیبا اصرار کرده بود او هم بیاید، اما آلابا گفته بود باید به کارهای همیشگیش برسد. زیبا چند نفر را جمع کرد و با اتومبیل یکی رفتند، اما حتا یکی شان حاضر نشد یک قدم بگذارد داخل کویر؛ می گفتند چِتِ که باشی فرقی ندارد داخل کویر باشی یا لبش ایستاده باشی. به پیش نهاد زیبا رفتند روی سقفِ اتومبیل چِتِ کردند و وقتی به خودشان آمدند نمی فهمیدند خورشیدی که می بینند دارد طلوع می کند یا غروب.

یک بار هم می زند و، باز هم با چندتا دختر و پسر، می رود هند. زمانی آلابا گفته بود مگه می شه یه چِتِستِ حرفه یی باشی و هند رو ندیده باشی؟ آلابا خودش تا بتت هم رفته بود؛ زیبا به شوخی گفته بود، با نخ یا بدونِ نخ؟ آلابا گفته بود برو تا دست بیاد چی می گم.

زیبا می رود هند؛ همان شبِ اول می رود ساحلِ یک جایی که چنان چِتِ بوده یادش نیست کدام ساحلِ کجا؛ آن جا با یک مرد سوئدی آشنا می شود؛ یک چِتِستِ حرفه یی موبورِ چشم آبی، از آن هایی که بتت کجاست، تا خودِ هیمالیا هم رفته بود. چنان دوتایی چِتِ می شوند که صبح روز بعد که بیدار

می‌شوند مدتی می‌گذرد تا بفهمند ماهی نیستند، در دریا هم زندگی نمی‌کنند. یارو سوئدی وقتی کم‌تر چت است آدرس و شماره‌تلفن از زیبا می‌گیرد، چون به‌عنوان یک چت‌سِتر حرفه‌یی می‌داند چت‌سِترها فقط وقتی چت هستند خیلی کارها می‌کنند که وقتِ ناچتی نمی‌کنند. دو ماه بعد، زمانی که زیبا باز هم در خانه‌ی آلا با از درودیوار بالا می‌رود تا خود را بترکاند و ذره‌هاش را به نخ‌ها گره بزند و بفرستدشان به کجای جاهای کجاناکجا، سروکله‌ی یارو سوئدی درست جلوی درِ خانه‌ی آلا با پیدا می‌شود؛ حالا چه‌طور یک سوئدی موبورچشم‌آبی چت‌سِتر حرفه‌یی تا آن‌جا آمده از دستِ همان عجایی است که آلا با یک نمونه‌اش است. نظرِ آلا با این است که توربیان - این یارو سوئدی - از معدود چت‌سِترها در تمامِ دنیا است که می‌داند کجا باید همه‌ی اجزای بدنش را جمع‌وجور کند تا همان‌جایی برود که نخِ اصلی می‌بردش؛ و این‌طور است که زیبا می‌آید سوئد و می‌شود زنِ رسمی توربیان چت‌سِتر چشم‌آبی سوئدی.

۱۴۰۰

حالا زیبا دوتا بچه دارد؛ در خانه‌یی زندگی می‌کند میانِ جنگل که در شعاعِ دو کیلومتریِش خانه‌ی دیگری نیست و زیبا بچه‌هاش را بزرگ می‌کند. چت‌سِتر موبورِ سابق هم کارمندِ یک شرکتِ فروشِ اینترنتی‌ست که انتظار دارد وقتی خسته از سرِ کار برمی‌گردد بچه‌ها راحتش بگذارند یکی دوتا نخ پیدا کند؛ و زیبا اگر وقت گیر بیاورد به این فکر می‌کند که شاید جدا شود، برود کار کند؛ چه کاری؟ او که کاری بلد نیست، درسی نخوانده، تخصصی ندارد. به دخترکی دانشجو که تازه از ایران آمده و مهمانش است می‌گوید

زن که هستم. با هیجان می گوید آلا با تو تلفن می گفت خودش و دوستاش با سه تا دختر سکس گروهی داشتن و کمی که گپ زدن گفتن تو رو - زیبا را - می شناسن و می دونی کیا بودن؟ یکی از دخترخاله ها و دوتا از دخترعمو هام، شاخ درآوردن، اون زمان که من تو تهرون می ترکوندم اینا تو درودها ت اصفهان بُز می چروندن، حالا اومدن تهرون کار می کنن و خرج شونو درمی آرن، آره، زنی که زن باشه، هیچ وقت در نمی مونه. بعد می پرد آش پزخانه غذا می پزد، کارهای خانه را می کند، دنبال کون بچه ها می دود نکند پمپرزشان گهی باشد و جایی را لکه کنند و او نفهمد و بوش بماند که چتیسست موبور سابق و کارمند حالا بفهمد الم شنگه راه می اندازد؛ آخر شب هم وقتی شوهر و بچه ها خوابند با مهمانش می رود تو باغ خانه گراسی می زند و می گوید، دیگه کم تر نخ می بینم باس یه سر برم ایران آپ دیت بشم. بعد می دود قلم و کاغذی می آورد، باشتاب چیزهایی می نویسد می گوید بذار زیبا برات بخونه.

برلین، فوریه ۲۴

لوکیشن عشق ناباوری

زن می‌نویسد «آمدن یا نیامدنم پیشِ تو می‌تونه معنای زیادی داشته باشه، من نیامدن رو انتخاب کردم.» پیام را می‌فرستد؛ دهان باز می‌کند تا نفس با فشار بیرون بریزد. مرد با دیدنِ پیام روی صفحه‌ی موبایل جامی خورد می‌نویسد «و با این چیزی که این وسط هست و داره پامال می‌شه چه می‌کنی؟» زن می‌نویسد «چی این وسط هست؟» مرد می‌نویسد «یه انرژی مالیخولیایی که از لحظه‌ی اول بینِ من و تو جریان پیدا کرده.» زن می‌نویسد «مالیخولیا رو دوست ندارم.» مرد می‌نویسد «اما موجودیتِ انرژی رو نمی‌تونی انکار کنی.» نکته‌بینی‌های مرد زن را عصبانی می‌کند. مرد ادامه می‌دهد «این انرژی اگه جاری نشه تبدیل به گندابی می‌شه که نفس‌کشیدنو برای هر دومون مشکل می‌کنه.» زن می‌نویسد «نمی‌دونستم منکرِ عشق می‌تونه نازک‌دل هم باشه.» و بلافاصله پشیمان می‌شود؛ ادامه می‌دهد «این نبردِ من با منه.» مرد، تلخ از جمله‌ی پیش، می‌نویسد «نبردِ من هم هست.» زن می‌نویسد «اگه هست، همه‌ی لحظاتی که کنارت بودم و می‌تونستم حرف بزنیم سکوت نمی‌کردی.» مرد می‌نویسد «تو خشمگینی، من سرگشته؛

بیا با هم راهی برای آزاد کردنِ این انرژی پیدا کنیم.» زن می نویسد «مگه راهی هست؟» مرد می نویسد «بیا از نو شروع کنیم.» زن می نویسد «از کجا؟» مرد می نویسد «از شبِ اول.» زن می نویسد «نه. جلوتر بیا.» مرد می نویسد «من شبِ اولو دوست دارم چون خودت بودی و فرار نمی کردی.» و تا زن به فرارهایش ادامه ندهد می نویسد «من و خواهرم جلوی خونه‌ی تو ایستادیم تا برسی؛ او هیچ وقت از تو برام نگفته؛ از اتومبیل که پیاده می شی تو دلم می گم وائو چه شهزاده‌یی.» زن می نویسد «تو دلم می گم چه مرد خوش استیلی؛ فکر می کردم با مردی جاافتاده و شکم گنده روبه‌رو می شم.» مرد می نویسد «با او روبوسی می کنی، من دست دراز می کنم، تو بغلم می کنی؛ یه ناقوس تو مغزم می ترکه.» زن می نویسد «سعی می کنم هیچانم لو نره؛ نتیجه: می گم وائو چه کفش‌های زیبایی دارین.» مرد می نویسد «قدم‌زنان می ریم طرفِ خیابان‌های شبِ شهرِ رویایی تو، و تو شونه‌به‌شونه‌ی من حرکت می کنی.» زن می نویسد «یادم نمی آد چی، ولی یه چیزی می گم که تو می گی دعوی نسل‌ها رو راه نداز که دعوامون می شه.» مرد می نویسد «تو رستوران کنارم می شینی، بی وقفه حرف می زنی.» زن می نویسد «آخه می خوام یختو بشکنم، خیلی جدی هستی.» مرد می نویسد «شیطنت آمیز می پرسی نسلِ شما چه جور دی دعا می کنه؟ می گم نسلِ من به نسلِ تو یه خبطِ تاریخی بدهکاره که شماها هم جورشو می کشین.» زن می نویسد «تو دلم می گم تا حالا ندیدم یکی از این نسل این قدر جُربزه داشته باشه که به خبطش اعتراف کنه.» مرد می نویسد «حسرتی عمیق می پیچونه منو، ناقوس باز هم می نوازه؛ پُرتنین‌تر، و هشدارانگیز.» زن می نویسد «کارهای عکاسی مو نشونت می دم، با دقت و علاقه نگاه می کنی، تحسینم می کنی؛ از میزِ بغلی که زن و مردی پشتش

نشستن و سرشون به حرافى گرمه نون کِش می‌ری...» مرد می‌نویسد «می‌گی وائو این مرد منه، من هم چین مرد راحتی می‌خوام.» زن می‌نویسد «من اینو می‌گم؟ بی‌بروبرگرد مستم.» مرد می‌نویسد «سه‌تایی ملنگیم؛ یه عکس فرستادی که تو دست انداختی دورِ شونه‌ی من و لب‌خندی دلربا روی چهره‌ت نشسته.» زن می‌نویسد «موبایل مو می‌دم به یه نفر ازمون عکس بگیره؛ من کنارت ایستادم، تو دست‌تو گذاشتی دورِ شونه‌ی من، خواهرت عقب‌تر ایستاده و تو دست‌شو گرفتی.» مرد می‌نویسد «می‌ریم یه بار؛ گروه جَز دارن می‌زنن، تو می‌ری وسطِ نوازنده‌ها و با خواننده‌ی گنده‌ی سیاه می‌رقصی؛ بعد که برمی‌گردی منو بغل می‌کنی؛ با آهنگِ بعدی دست‌مو می‌گیری و می‌کشونیم وسط.» زن می‌نویسد «عالی می‌رقصی، اروتیک؛ گُر می‌گیرم؛ هی صورت‌تو نزدیک می‌کنی انگار همین آن و دمه که ببوسیم؛ می‌میرم و نمی‌بوسیم.» مرد می‌نویسد «خودمو کنترل می‌کنم چون فکر می‌کنم خیلی زوده.» زن می‌نویسد «وقتی هم برمی‌گردیم خونه‌ی من، سعی می‌کنم بهت برسونم که بمونی.» مرد می‌نویسد «باز هم فکر می‌کنم خیلی زوده.» زن می‌نویسد «لعتنی (به‌قولِ تو) هیچ‌وقت هیچی دیر یا زود نیست.» کلمات و رفتارِ زن مرد را در تردیدی همیشگی نگه می‌دارد. می‌نویسد «الان چی؟» زن می‌نویسد «الان که دوی صبحه، نمی‌شه.» مرد می‌نویسد «پس باز هم می‌پیچونی منو.» زن می‌نویسد «آخه با چی می‌آی؟» مرد می‌نویسد «یه چارچرخه‌یی پیدا می‌شه دیگه، الان راه‌می‌یفتم.» زن می‌نویسد «نه دیوونه، گم می‌شی؛ می‌آم دنبالت.» مرد می‌نویسد «دست‌به‌سرم می‌کنی یا پایه‌یی؟» زن می‌نویسد «امتحانش مجانی‌یه.» مرد می‌نویسد «وای به حالت اگه این دفعه منو بی‌پچونی؛ کاری می‌کنم که فُک‌های ساحلِ لوکیشنِ

جادویی تو به حالت گریه کنند.» زن می‌نویسد «منو تهدید می‌کنی حتما؟»
مرد با لب‌خندی بر لب می‌نویسد «حتا!» زن سبک‌دلانه می‌خندد و گویی
رازی شیرین را آشکار کند می‌نویسد «تهدید همیشه تشویق کرده.» مرد
می‌نویسد «خوش‌بخت جنگنده‌یی که هم‌اوردی قابل داشته باشه.» زن،
هیجان‌زده از این ستایش پوشیده، می‌نویسد «خوش‌بخت جنگنده‌یی که
حریفش اونو جنگنده خطاب کنه.» مرد می‌نویسد «تا بررسی: می‌آغوشمت
گرم می‌بوسمت داغ.»

ساعتی بعد زن مرد را سوار می‌کند، مبارزه‌جویانه می‌گوید «خوش‌حالم
که جسارتم از شما بیش‌تره.» مرد می‌گوید «هر کس یه استایل بازی داره،
ولی هر بازی محتاج عواملی‌یه که مهم‌ترینش هم‌بازی و وقتی هم‌بازی من یه
پرنده است چه‌طور می‌شه بازی کرد؟» زن با شنیدن کلمه‌ی پرنده - نامی که
مرد در اولین پیامی که برای او فرستاده بود خطابش کرده بود - لحظه‌یی
سرخوش می‌شود می‌گوید «من به بازی معتقد نیستم، این استایل شماسه،
پس...» مرد می‌گوید «پس چی؟» زن می‌گوید «اولش، آخرشو بگو.» مرد
جامی‌خورد می‌گوید «اولش کدوم آخرشو دوست داری؟» زن می‌خندد
«مگه چندتا آخر داری؟» مرد می‌گوید «اولش: زمانی پازولینی خداناباور
فیلمی می‌سازه راجع به مسیح؛ بهش ایراد می‌گیرن که چه‌طو می‌شه یه
خداناباور فیلمی بسازه راجع به یه مؤمن، می‌گه من البته خداناباورم اما
نوستالژی خدا دارم. حالا من: من انکارِ عشقم اما نوستالژی عشق دارم؛ و
آخرش: این فیلم شروع شده بدونِ تهیه‌کننده، دوتا کارگردان داره و بی‌پایانه.»
زن می‌گوید «غم‌انگیزه.» مرد می‌گوید «کسی که از قصرِ عشق رونده بشه
دیگه هیچ‌وقت جوازِ ورود نمی‌گیره.» زن می‌گوید «اینم از اون جملاتِ

قصارِ بی‌معناست؛ جهان بدونِ عشق تاریکه.» مرد می‌گوید «همینه تناقضِ من؛ عشق هم مثلِ خدا توهمِ محضه، دروغه؛ ولی سرشار از انرژی و مالیخولیاست؛ حضور، درکِ حضورِ دیگری در همین لحظه، تنها واقعیتِ شفاف و روشنه.» زن می‌گوید «عجب توهمِ قدرت‌مندی، عجب نوستالژی خودخواسته‌یی؛ تناقضِ راه رو باز می‌ذاره برای هر امکانی، تو ذاتش آزادی داره.» مرد می‌گوید «آزادی‌شو مديونِ تخیله.» زن می‌گوید «من با واقعیت‌های خشن سروکار دارم.» مرد می‌گوید «از جمله واقعیت‌های خشن هم اینه که من و تو به سه دلیلِ شانس‌ی نداریم: فاصله‌ی سنی، فاصله‌ی مکانی و نوعِ نگاه‌مون به مفهومِ بادکرده و سیالی به‌نامِ عشق.» زن می‌گوید «دوتایِ اولی برای من بی‌معناست؛ سرِ سومی نمی‌تونم کنار بیام.» مرد می‌گوید «اما حس و تخیلِ همین لحظه‌تو نمی‌تونی انکار کنی.» زن می‌گوید «تناقضِ من هم همینه.» مرد می‌گوید «(من تو رو تخیل می‌کنم؛ با وجودی که می‌دونم و همی، و همی عسل آگین. چرا همیشه اصرار داری حرفِ نزیم و فقط پیام ردوبدل کنیم؟)» زن می‌گوید «موبایلم تو خونه آتن نمی‌ده.» مرد می‌گوید «توجیه نکن.» زن می‌گوید «وقتی می‌نویسید بیش‌تر شبیه اون‌ی هستید که حرف‌شو می‌زنید.» این جوابِ مرد را می‌رنجاند. می‌گوید «(تو هم‌اوردطلبی و یکی از جذایات‌هات همینه، ولی هشدار که با کسی طرفی که هم با خودش صادق‌ه هم با دیگران و هم مغروره که پای هر چی رفته، با همه‌ی وجودش رفته؛ بی‌ترس از جهانِ اطرافش. نه عزیز، من المثنی ندارم؛ این قدر هم سعی نکن با شما شما گفتنِ یه فاصله‌ی حساب‌شده ایجاد کنی، بهت نمی‌آد.)» زن می‌گوید «چرا تو تمامِ مسیرِ اون لوکیشنِ جادویی که می‌تونستیم حرف بزنیم، نزدی؟» مرد می‌گوید «می‌دیدم راحت نیستی؛ وقتی گفتی انگار خواهرم در

مورد ما فکری می‌کنه، حس کردم ذهنت درگیر چیزهای دیگه است.» زن می‌گوید «برعکس نه؛ دیالوگ ما همون‌جا که گفتی خُب فکر کنه برای من تموم شد.» مرد با حسرتی که آرام‌آرام زبانه می‌گیرد تا صحنه‌های دیروز را بازسازی کند و پی ببرد اشتباهش کجا بوده می‌گوید «این هم بود که حس می‌کردم تو از من فرار می‌کنی چون با جهانِ خودت درگیرتر از اونی هستی که من بخوام باری بهش اضافه کنم.» این جمله شفقتی عمیق در زن برمی‌انگیزد و خشم ناشی از تصاویرِ دیروز را پس می‌زند. می‌گوید «به‌نظر کلیشه می‌آد اما احساسِ عجیبی دارم، انگار که خیلی وقته می‌شناسمت، در آن واحد هم پیشونم هم باهات خیلی راحتم؛ تو...» می‌ترسد ادامه‌اش مرد را برنجاند. مرد مدتی صبر می‌کند ادامه‌ی جمله گفته شود. می‌گوید «نفسِ روشنایی افکندن بر هر کانونِ هراسی زهرِ تاریکی رو می‌گیره و بیهودگی‌شو آشکار می‌کنه.» زن می‌گوید «وضعیتِ روحیم خوب نیس، کم‌انرژی هستم.» مرد می‌گوید «شِبِ اول موقع رقص چی گفتیم؟» لب‌خندی محو بر چهره‌ی زن می‌نشیند می‌گوید «رقص یعنی خاموش کردنِ مغز و روشن کردنِ اندامِ حرکتی.» مرد می‌گوید «حالا هم مغز رو خاموش کن و حس تو بریز بیرون.» زن می‌گوید «کاش به این راحتی بود.» مرد می‌گوید «بشکن دیوارِ چین رو.» زن می‌گوید «تصورم اینه که همه‌ی اینا فریبه، یه سناریوی تکراری قراره اجرا بشه؛ گیرم خوش‌شانسم با مردی مثلِ تو.» مرد سرخورده می‌شود از سناریوی تکراری، از فریب؛ که از قرار در کانونِ هراس‌های زن قرار دارد. زن می‌گوید «چی بگم؟ از کجام بگم؟ چه‌قدشو بگم؟ دیوارِ چین رو بشکنم که چی عوض بشه؟ از ناخودآگاهم بخوام حرف بزنم که تو رو ببوسم؟ و باز فکر کنم یه قدم جلوتر برم و هی سناریو بازی کنم، هی دیوار بشکنم؟» مرد

می گوید «چند بار سناریوی تکراری فریب نصیبت شده؟ اگر از خودم بگم، سرزنشم نخواهی کرد که می گم عشق یه مفهوم دروغه که ساختیم تا خودشیفتگی هامونو نوازش کنیم؛ ولی خودت می گی که توهم قدرت مندی و آزادی می آره.» زن می گوید «فریب نخوردم؛ همیشه درمانده ی بیکرانگی مهربانی و عشق آدم ها شدم؛ نگاه من به عشق تلخ نیست، تنها چیزیه که نه به خودشیفتگی مون، که به بی کس و کاری مون وابسته است؛ برای من دروغ نیست عشق.» مرد می گوید «پافشاری نمی کنیم نگاه من به عشق برای همه قابل نسخه پیچی باشه، اما پافشاری می کنم که بی اعتنایی به حس جنایتی ست مکافات دار.» زن می گوید «خدا رو شکر که شما بی اعتنا نیستی؛ من...» مرد می گوید «تو اسیرِ تردیدی.» رسیده اند به پلی بزرگ و نورانی که از روی اقیانوس می گذرد و به شهر رویایی می رسد. زن می گوید «دست گذاشتی روی اقیانوسِ تردید پس؛ تو هم مرددی، وگرنه در طولِ ساعاتِ اون شب به سیگنال های حسی من جواب می دادی؛ می بوسیدیم، پیشم می موندی.» مرد می گوید «اعتراف می کنم که غافل گیر شده بودم، ترسیده بودم.» زن فریاد می زند «از چی آخه؟» مرد تلخ و عاصی می گوید «من که امروز به دنیا نیومدم.» زن می گوید «نه، تو اهلِ نشستن در عشق نیستی.» مرد می گوید «عشق یا هر چی لعنتی، من تردیدی در حسم به تو ندارم.» زن پوزخند می زند «از کجا معلوم؟» مرد می گوید «می خوای ثابت کنم؟ از لاینِ کنار برو تا در اتومبیلو باز کنم و بپریم تو اقیانوس.» زن می خندد «لافِ گنده تر از این پیدا نکردی؟» مرد می گوید «امتحانش آسونه.» لحنِ محکمِ مرد زن را نرم می کند «این چی یه اگر عشق نیست ای کافر به عشق؟» مرد می گوید «تپش دیوانه وارِ تن که سر به مالِ خولیا می زنه.» زن می گوید «وزنِ عظیمِ یه کوه

باشکوه رو کاریکاتور می کنی.» مرد می گوید «همینه که هست؛ از کناره برو تا ثابت کنم هستم.» زن می گوید «این فکرای دیوونه چی به این جا و این وقت شب؟» مرد می گوید «گفتم که من المثنی ندارم.» زن، مرد را یک لحظه می پاید؛ خطوط چهره اش جدی است. زن می گوید «پس منم هستم.» مرد می گوید «نیستی، چون با خودت یکه نیستی؛ برای برخی ها فاصله بین گفت و کردار، فاصله بین مستی و هشیاریه؛ هستی، نشون بده، وگرنه کاری می کنم که...» زن می گوید «منو تهدید می کنی حتما؟» مرد می گوید «حتا.» زن لب خندی دلربا می زند و هماورد طلبانه می گوید «تهدید همیشه تشویقم کرده.» مرد حرکتی به اندامش می دهد؛ انگار دارد آماده می شود سنگین ترین وزنه ی زندگیش را بالا ببرد. می گوید «پس سرعت بگیر ببینم کی کم می آره؛ به عقبه ی کیلومتر شمار دقت کن، روی دویست که رفت فرمونو بیچون طرفِ حفاظِ پل.» زن پدالِ گاز را فشار می دهد، می رسد به صد، فشار می دهد، می رسد به صد و چهل، صد و هشتاد، دویست. پل می لرزد؛ بی شمار نورهای شهر رویایی می لرزد؛ میلیون ها جرعه در تاریکی اقیانوس حباب هایی بی رنگ می سازد؛ زن فرمان را می چرخاند، اتومبیل می خورد به حفاظِ پل؛ زن می گیرد طرفِ چپ، گاز می دهد، اتومبیل زوزه ی مهیبی می کشد، پرواز می کند بالای حفاظ؛ حالا روی اقیانوس هستند؛ اتومبیل در سرعتی اسلوموشنی به طرفِ سیاهی موج می رود؛ مرد به جلو خیره شده؛ زن وزنِ خود را حس نمی کند؛ حالش گیراتر از زمان هایی ست که علف می کشد یا مست می کند؛ یک لحظه، یک جمله پخش می شود در رگ و پی اش: «تو یه اقیانوس زندگی جلوته.» (این را همان شبِ اول مرد در جوابِ او، که گفته بود ما زود پیر می شیم یا شدید، گفته بود.) زن راست می نشیند، می کوبد روی

گل‌های ریز صورتی دورِ گردن‌ته؛ تو چهره و اندامت شادابی جاریه؛ روبوسی می‌کنیم.» زن زیر لب می‌گوید «احمق.» مرد می‌نویسد «به طرزِ احمقانه‌یی نه از لباسِ تعریف می‌کنم و نه جمله‌یی رو که رو زبونم سنگینی می‌کنه می‌گم.» زن می‌نویسد «چی؟» مرد می‌نویسد «وائوو چه پرنده‌ی شاهواری.» زن می‌نویسد «چرا نمی‌گی آخه؟» مرد می‌نویسد «از اون شب که خبری از خودت ندادی سردرگم و عصبانی هستم.» زن می‌نویسد «توجیه نکن.» مرد می‌نویسد «در شهرِ منتهی به لوکیشنِ جادویی می‌چرخیم؛ تو عکاسی می‌کنی؛ بازتابِ من و تو در شیشه‌ی یک رستوران، سلفی من و تو. تو می‌خندی؛ نگاه من، من نیست؛ سرگشتگی منه؛ و بعد تو و من و خواهرم جلوی دیواری با زمینه‌ی آبی.» زن می‌نویسد «وائوو چه عکس‌هایی؛ بعدن می‌فروشم‌شون؛ اما... اما هنوز راحت نیستم.» مرد می‌نویسد «می‌گی جایی بایستیم آب‌جو بنوشیم؛ از پمپ‌بنزین می‌خریم؛ برمی‌گردیم تو اتومبیل؛ خواهرم بیرون سیگار می‌کشه.» زن می‌نویسد «می‌گم: این خواهرِ تو، انگار فکرایِ در موردِ ما می‌کنه. (خواهش می‌کنم از این‌جا به بعد استایلِ بازی‌تو عوض کن.)» مرد می‌نویسد «می‌گم: مهم نیست اون چی فکر می‌کنه.» زن می‌نویسد «ادامه بده، استایلِ بازی‌تو عوض کن، وگرنه به گنداب می‌رسیم.» مرد می‌نویسد «باید اضافه کنم: مهم اینه که من و تو چی فکر می‌کنیم.» زن می‌نویسد «که ممکنه من در جواب بگم: خُب، چی فکر می‌کنیم؟» مرد می‌نویسد «باید بگم: من فکر می‌کنم یه انرژی مالیخولیایی بینِ من و تو جریان داره؛ تو چی می‌گی؟» زن می‌نویسد «خواهرت می‌آد و راه می‌یفتیم، می‌ریم ساحلِ سنگی رو به اقیانوس.» مرد می‌نویسد «می‌شینم رو یه تخته‌سنگ و خیره می‌شم به موج‌ها.» زن می‌نویسد «می‌ایستم رو تخته‌سنگِ

جلوی تو، خیره به موج‌ها و منتظر.» مرد می‌نویسد «خیره به قامتِ خدنگِ آبی‌تم؛ هلاکِ ترس‌هام، لالِ سرخوردگی‌هام.» زن می‌نویسد «لعتنی، حرفی بزن؛ این استایلِ کول‌بازی رو خفه کن؛ مکافات داره.» و تا مرد را برانگیزد ادامه می‌دهد «می‌ریم طرفِ بلندی‌هایی که از فرازش می‌شه فُک‌ها رو دید و گاهی هم نهنگ‌ها.» مرد، شاکر از پَرشِ زن از تصویری که منجلابِ ترس‌های ریشه‌دار را به‌یادش می‌آورد، می‌نویسد «خواهرم جلوتر می‌ره، تو افتادی به حرف.» زن می‌نویسد «می‌خوام ترغیت کنم فلسفه‌بافی در موردِ جهان و طبیعت و بشریت رو رها کنی و فرصتی بدی به دلت.» مرد می‌نویسد «ما مردها اغلب از کل شروع می‌کنیم و زمانِ زیادی تلف می‌کنیم تا به جزء برسیم.» زن می‌نویسد «پس خواهش می‌کنم فلسفه‌بافی ممنوع، شروع کن.» مرد می‌نویسد «یه سرنخ بهم بده.»

زن می‌گوید «حالِ پرنده‌ها رو نمی‌پرسی دیگه.» (اشاره‌اش به اولین پیامی‌ست که مرد بعد از شبِ اول برای زن فرستاده بود؛ مرد نوشته بود «بدقول که هستی در حدِ قهرمانِ المپیک، دل می‌بری و می‌پری در حدِ رکوردِ دوی صدویک متر.» زن نوشته بود «بدقول نیستم، گرفتارم؛ دونده‌ی خوبی نیستم، دل‌آشوبم. فراموش کار اما نیستم.» از آن به بعد مرد او را پرنده خطاب کرده بود.) مرد می‌گوید «خوبی پرنده؟» زن می‌گوید «سخت‌ترین پرسش همینه.» مرد می‌گوید «طرف می‌گه: چه دانم‌های بسیار است لیکن من نمی‌دانم / که خوردم از دهان‌بندی در این دریا کفی افیون. حالا قرار نیست بری تو جلدِ فلاسفه تا به یه پرسشِ ساده‌ی حالت چه‌طوره پاسخ بدی.» زن می‌گوید «هاهاها، پرنده خوبه. شما چی؟» مرد می‌گوید «حالم خوب نیست؛ هست و نیست.» زن سبک‌دلانه می‌خندد «پس به‌قولِ فرانسوی‌ها

ضربه‌ی آذرخش خوردی.» مرد می‌گوید «عشق یه توهمِ نابِه؛ من عشق‌ناباورم، اما نوستالژی عشق دارم.» زن می‌گوید «دیگه بدتر؛ عجب تناقضِ قدرت‌مندی. می‌خوای اورژانس خبر کنم؟» مرد می‌گوید «این تناقض رو همه کمابیش داریم؛ درمون نداره.» زن می‌گوید «همین تناقضه که آزادی می‌آره.» مرد می‌گوید «از همون لحظه‌ی اولی که دیدمت از حسم جدا نمی‌شی؛ یه سوراخِ ریز تو جانم ساختی که آن‌به‌آن بزرگ‌تر و عمیق‌تر می‌شه.» حالا رسیده‌اند به کوره‌راهی خاکی که به بلندی می‌رود؛ اقیانوس در کمانه‌ی خلیج‌مانندی پشتِ پستی‌بلندی‌ها و درخت‌هایی عجیب سرک می‌کشد؛ نفس‌نفس‌زنان بالا می‌روند و با دیدنِ اقیانوس می‌ایستند و درگیرش می‌شوند. در دوردست، نزدیکِ صخره‌یی بلند، فُک‌ها جمع‌اند؛ گاهی صدایشان به این‌جاها هم می‌رسد؛ زن و مرد مفتونِ این صحنه‌اند. زن نجوا می‌کند «این فُک‌ها می‌خندن یا گریه می‌کنن؟» مرد می‌گوید «می‌خندن.» زن می‌گوید «چرا؟» مرد می‌گوید «چون دندوناشون می‌خاره.» زن قهقهه می‌زند؛ چند عکسِ سلفی می‌گیرد؛ مرد موبایل را از دستِ او می‌قاپد، تو چشمای شگفت‌زده‌ی زن خیره می‌شود؛ حرکتِ چشم‌اش اول روی چشمِ راست بعد روی چشمِ چپ زن می‌لغزد؛ زن، افسونِ حرکتِ چشمای مرد، دست‌وپاش شُل می‌شود؛ مرد زن را می‌بوسد؛ زن نفس‌نفس می‌زند، پاهاش تابِ وزنش را ندارند؛ چشم‌اش را می‌بندد، دست‌ها را حمایلِ شانه‌های مرد می‌کند، زبانش را در دهانِ مرد می‌چرخاند. تنها صدا، صدای فُک‌های دوردست است. سینه‌ی مرد می‌تپد؛ تپشی دوچندان. زن شکوه‌کنان نجوا می‌کند «چرا شبِ اول نبوسیدیم؟» مرد می‌گوید «خریت، جاهلی.» زن می‌گوید «حالا به خواهرت چی بگیم؟» مرد می‌گوید «می‌گیم ما هم دیگه

رو بوسیدیم.» زن می گوید «دیوونه.» می خندد، چرخ می زند و در آغوش مرد می افتد. می گوید «این لوکیشن جادو داره؛ به ترین جایی که می شه یکی رو بوسید یا حتا سکس کرد.» مرد می گوید «خیلی آتیش تنده.» زن می گوید «یه ساله چیزی این تو فرو نرفته.» مرد می گوید «وزنِ عظیمِ یه کوه باشکوه رو کاریکاتور می کنی.» زن می گوید «هورمونه.» مرد می گوید «پس عشق چی شد ای پرنده ی عشق باور؟» زن دیوانه وار و وحشی مرد را می بوسد و خود را رها می کند به نوازشِ عطش ناکِ دستای او. می گوید «توی کافر لازم نیست به منِ مؤمن درس بدی.» صدای خواهرِ مرد از پس و پشتِ کوره راه می آید «کجایید شماها؟» مرد می گوید «امشب می مونم پیشت.» زن می گوید «مگه دعوت کردم؟» قهقهه می زند و از آغوش مرد می رمد.

برگشتن به خانه ی زن می روند؛ شراب می نوشند و می رقصند؛ خواهرِ مرد می رود؛ با رفتنِ او تمامِ جاهای خانه تبدیل به لوکیشنِ عشق ورزی زن و مرد می شود. زن عجول است؛ در شورِ وحشی عشق ورزی بی رحم است. مرد صبور است؛ برای او ذره ذره ی پیکرِ زن سرزمینی نامکشوف است. خسته که می شوند تنگِ هم می خوابند و در فواصلِ بیداری لحظه یی به هم می پیچند و سیراب نشده به خواب می غلتند.

دمدمای صبح مرد با صدای زن بیدار می شود؛ زن می گوید «می رسونمت، بعدش باید برم سرِ کار.» مرد می گوید «امروز رو نرو.» زن می گوید «نمی شه، اخراجم می کنن.» سوار می شوند. مرد رانندگی می کند؛ زن ساکت است و تلاش های مرد را برای هم کلام شدن پس می زند. مسیرشان از روی پلی عظیم بر روی اقیانوس می گذرد؛ شهر رفته رفته بیدار می شود؛ خورشید سر می زند و شهر رویایی را افسون زدایی می کند؛ جاده شلوغ است؛

زن گرفته است، تردیدهاش برگشته، خشمگین است. می گوید «اولش، آخرشو بگو.» مرد می گوید «اولش: این فیلم تهیه کننده نداره، دوتا کارگردان داره و بی پایانه.» زن می گوید «این رابطه شانسی نداره چون تو...» مرد می گوید «چون من چی؟» زن می گوید «خودت به تر می دونی.» مرد می گوید «می خوام از زیون تو بشنوم.» زن می گوید «یه سناریوی تکراری؛ یه بار دیگه، دوبار، صدبار دیگه بیوسمت، باهات بخوام، بعد که تو نباشی اجازه بدم به ناخودآگاهم که همه ی اینا رو تخیل کنه؛ که چی بشه؟» مرد می گوید «اما در همین فرصت می تونیم از باهم بودن لذت ببریم؛ بعد، همین ثانیه است که من هم چنان عطش ناکِ تو هستم.» زن می گوید «یه مشت فلسفه بافی پوچ.» مرد می گوید «فلسفه بافی پوچ یعنی حرف بی مالیات؛ و من حاضرم مالیاتِ حرفامو پردازم.» زن می گوید «نه، نمی پردازی چون خیلی گروه؛ تو اسیرِ گندابِ ترس هاتی.» مرد می گوید «دست رو اقیانوسِ ترس ها گذاشتی پس؛ تو این اقیانوس هر کدوم مون به شکلی دست و پا می زنیم.» زن می گوید «با این تفاوت که تو اهلِ نشستن در قایقِ نجاتِ عشق نیستی، تو فقط حرف شو می زنی.» مرد می گوید «فقط حرف نبوده و نیست.» زن می گوید «(بوده و هست.)» مرد می گوید «تا ثابت کنم نبوده و نیست، یه نیش ترمز می زنم، تو پیاده شو، من با اتومبیل می پرم تو اقیانوس.» زن پوزخند می زند «این چی یه اگه عشق نیست ای کافر به عشق؟» مرد می گوید «تپشِ دیوانه وارِ تن و احساس که سر به مالِیخولیا می زنه.» لحنِ محکمِ مرد زن را میخکوب می کند، می گوید «این دیوونه بازیا چی یه سرِ صبح و این جا؟» مرد می گوید «مگه نمی گی دروغه؟ می خوام بدونی برای من نیست؛ این تویی که...» زن می گوید «منو دستِ کم گرفتی.» مرد می گوید «نگرفتم، ولی حالا انگار

مجبورم بگیرم.» زن می گوید «اگه راست می گی پاتو فشار بده رو پدال گاز و وقتی رسیدی به دویست فرمونو بگیر طرفِ اقیانوس.» مرد، زن را یک لحظه می پاید؛ خطوطِ چهره‌ی زن جدی است؛ به همان جدیتِ نگاهی که دیروز از آینه‌ی اتومبیل به او انداخته بود. مرد می گوید «پس برو که رفتیم؛ اون دنیا تقصیر رو نندازی گردنِ من.» زن حرکتی به اندامش می دهد؛ انگار دارد آماده می شود سنگین ترین وزنه‌ی زندگیش را بالا ببرد. می گوید «سرعت بگیر بینیم کی کم می آره؛ به دویست که رسیدی فرمونو بچرخون طرفِ حفاظِ پل.» مرد پدالِ گاز را فشار می دهد، می رسد به صد، فشار می دهد، می رسد به صد و چهل، صد و هشتاد، دویست. پل می لرزد؛ بی شمار انعکاسِ خورشید روی ساختمان‌های بلندِ شهرِ رویایی می لرزد؛ میلیون‌ها انعکاسِ دیگر روی اقیانوسِ لاجوردیِ حباب‌هایی رنگارنگ می سازد؛ مرد فرمان را می چرخاند، اتومبیل می خورد به حفاظِ پل، می گیرد طرفِ چپ، گاز می دهد، اتومبیل زوزه‌ی مهیبی می کشد، پرواز می کند بالای حفاظ؛ حالا روی اقیانوس هستند؛ اتومبیل در سرعتی اسلوموشنی به طرفِ لاجوردیِ موجِ اقیانوس می رود؛ زن به جلو خیره شده، وزنِ خود را حس نمی کند، حالش گیراتر از زمان‌هایی ست که علف می کشد یا مست می کند. مرد درگیرِ تصاویری از عشق‌ورزی با زن است؛ یکی از اوج‌های این تصاویر مرد را وامی دارد راست بنشیند؛ می کوید روی فرمان، نعره می کشد «من این شکلو دوست ندارم؛ بیا از یه جای دیگه شروع کنیم.» زن می گوید «از کجا؟» مرد می گوید «از فردا.» زن می گوید «فرصت‌سوزی کردی، تخیلِ نیامده رو می کنی؟» مرد می گوید «من از خودم دفاع دارم.» زن می گوید «اول باید جلوی سقوط به اقیانوسو بگیریم.» مرد می گوید «این با من.» زن می گوید «نشد دیگه،

خودت گفתי این فیلم دوتا کارگردان داره.» چشماش را می‌بندد، تمرکز می‌گیرد؛ حرکتِ اتومبیل به طرفِ پایین‌گند می‌شود؛ زمان به سرعتِ معمول برمی‌گردد؛ اتومبیل از فرازِ اقیانوس دور می‌زند، بر پل می‌نشیند. مرد اعتراض می‌کند «برنگرد عقب.» زن می‌گوید «مگه دستِ تویه؟» مرد، در تلاش برای هدایتِ زمان، می‌گوید «بریم جلو، فردا طرفِ عصر.» زن می‌گوید «فردا قراره چی بشه؟» مرد می‌گوید «چهل‌وهشت ساعت از لوکیشنِ جادویی گذشته و از تو خبری نیست؛ برات می‌نویسم: سه‌م من از ساعاتِ گذشته: تحملِ انتظار و تخیلِ یک سلام و این بندهای یک ترانه: در این ساحل که من افتاده‌ام خاموش / غم دریا دلم تنه‌است / وجودم بسته در زنجیر خونین تعلق‌ه‌است / خروش موج با من می‌کند نجوا / که هر کس دل به دریا زد رهایی یافت.» زن، خیره به جلو، می‌گوید «و من یک ساعت بعد تنها چندتا نقطه می‌فرستم؛ نه، اینو دوست ندارم.» مرد می‌گوید «چون یادت می‌آره بدقولی و اهلِ توجیه و فرار.» زن می‌گوید «بدقول نیستم؛ دل‌آشوبم. برو جایی دیگه.» مرد می‌گوید «ولی من می‌خوام برم فردا و آخرین تلاش مو بکنم این انرژی ساکن نشه.» زن زیرلب می‌گوید «آخرین تلاش؟» مرد دست می‌گذارد روی فرمانِ اتومبیل تا به مسیرِ فردا برود؛ زن گرفته و اندوهگین از تصویرِ ذهنی مرد زدوده می‌شود.

طرفِ عصر است، موبایل زنگ می‌زند، صدایی بشاش و مهربان می‌گوید «سلام پرنده.» زن چند لحظه صبر می‌کند تا صدای تپش ناگهانی قلب به حنجره‌اش سرازیر نشود. می‌گوید «ا سلام، شماره‌تون ناآشنا بود نشناختم؛ خوبید شما؟» مرد می‌گوید «من دارم می‌آم طرفِ شهرِ رویایی تو.» زن می‌گوید «جدی؟» مرد می‌گوید «بیا با هم قهوه‌یی بنوشیم یا بریم روی

بام‌دوقلو که اون شب قول دادی با هم بریم.» زن می‌گوید «باشه، یه ساعت دیگه که تعطیل شدم تماس می‌گیرم.» قطع که می‌کند، جامی خورد؛ چرا قبول کرد؟ چرا پیوسته اسیرِ وسوسه‌های شبِ اول و لوکیشنِ جادویی است؟ چه چیزِ مرد او را شیدا کرده؟ مرد منتظر است، مغزش تب کرده، هورمون هیجان با سرعت و شدتی مهارناپذیر به مغز و اندامش پمپاژ می‌شود؛ به لحظه‌ی دیدار فکر می‌کند و صدایی را که می‌گوید زن این بار هم او را خواهد پیچاند، خفه می‌کند؛ نیم ساعت مانده به شهر هنوز خبری نیست. می‌نویسد «من کمابیش رسیدم.» زن، سرسام گرفته از موج‌های بی‌امانِ تردید، می‌نویسد «برنامه‌هامو فراموش کرده بودم، متأسفانه امشب یه قرارِ مهمِ کاری دارم.» سوارِ اتومبیل می‌شود تا برگردد به خانه‌ی خالی از جنبنده و تمامِ چراغ‌ها را روشن کند. مرد سرخورده می‌شود، لحظه‌لحظه به انفجارِ خشم نزدیک‌تر می‌شود، تلاش می‌کند خود را مهار کند و گرنه بی‌بربرگرد تصادف خواهد کرد؛ یک ربع بعد می‌نویسد «امان از دستِ اعضای حزبِ پیچوندن.» زن می‌نویسد «پیچوندن نه، فرار.» مرد می‌نویسد «فرار از کجا به کجا؟ از کی به کی؟ از چی به چی؟ نکنه چیزی دزدیدی که فرار می‌کنی؟ یا دزد زدنت که فرار می‌کنی؟ یا...» زن رانندگی می‌کند و گوشه‌چشمی به صفحه‌ی موبایل دارد. می‌نویسد «شما خوب می‌دونید؛ همه‌ی گزینه‌ها.» مرد می‌نویسد «اوه اوه، وضعت خرابه؛ همین الان اورژانس خبر کن؛ گزینه‌ها بی‌ارزش‌اند تا زمانی که ما انتخاب‌شون می‌کنیم؛ مهم اینه که آدم با خودش صادق باشه.» زن می‌نویسد «بله، وضعیت خیلی خرابه؛ خیلی.» مرد می‌نویسد «ما آدم‌ها زندانی تردیدها و ترس‌های بیهوده‌ایم؛ چاره‌ی وضعیتِ قرمز، نه سرکوب و بی‌اعتنایی به حس، که تبدیلبش به ابزارهای بیانی‌ست.»

زن به تردیدها و ترس‌هایش فکر می‌کند؛ چرا نمی‌تواند به‌قولِ مرد با خودش
یکه باشد؟ این کشاکش تا کی قرار است ادامه یابد؟ مرد می‌نویسد «ممکنه
من در تشدیدِ وضعیتِ قرمز نقش داشته باشم؟» زن می‌نویسد «شما نقشِ
منفی نخواهید داشت.» مرد می‌نویسد «کم کم دارم می‌رسم به پلِ شهرِ
رویایی تو.» زن می‌نویسد «هر روز از روی همین پل رد می‌شم تا برسم
خونه.» مرد شکلکِ خنده می‌فرستد. زن می‌نویسد «شوق دارم به دیدار.» و
بلافاصله پشیمان می‌شود؛ اتوبان شلوغ است، باید حواسش را بدهد به
رانندگی؛ به‌راستی شوق دارد به دیدار؟ دارد. چرا؟ حضورِ مرد، صدای او،
حتا کلماتش، شوقی شگفت و مقاومت‌ناپذیر در او برمی‌انگیزد؛ اما، اما این
تردیدها و ترس‌ها را چه کند؟ چرا از همین‌ها با مرد حرف نمی‌زند تا شاید
درکش کند و نگوید می‌پیچاندش؟ مرد در تعطیلات است، در هر سفر
کشفی دارد و حالا در این سفر قرعه به نام او اصابت کرده؛ سفر پایان
می‌گیرد، مرد می‌رود و زن می‌ماند و وحشتِ تنهایی، دست‌وپنجه‌نرم کردن با
خواهشِ تن؛ بند آوردنِ خونابه‌ی دل. به پل نزدیک می‌شود، اتومبیل‌ها با
سرعت می‌گذرند تا به خانه و کاشانه‌شان برسند. می‌نویسد «نمی‌تونم قرارِ
امشب رو کنسل کنم، قول می‌دم فردا زنگ بزنم و قرار بذاریم، روز خوش.»
مرد تردید ندارد که این هم بهانه است؛ بهانه‌ی مسخره. کم کم به پل نزدیک
می‌شود، اتومبیل‌ها به‌سرعت می‌گذرند. این زن شاید سوزشِ درونِ او را
بفهمد، ژرفایش را ولی نه؛ به چه دلش خوش است؟ به یک رویا؟ می‌نویسد
«حرفی داری با صداقت بیا جلو، این قدر منو نیچون.» زن می‌نویسد «یه
خشمی تو حرفات هست که منو اذیت می‌کنه؛ من اهلِ بازی نیستم.» مرد
می‌نویسد «ولی تو داری با من بازی می‌کنی.» زن می‌نویسد «این نبرد من با

منه.» مرد می نویسد «نبرد من هم هست؛ چرا نمی خوای بفهمی که برای من نفسِ سرکردنِ ساعاتی با تو دل انگیزه؟» زن می نویسد «همه‌ی لحظاتی که کنارت بودم و می‌تونستیم حرف بزنیم سکوت کردی و حالا منو وادار می‌کنی به پاسخ.» مرد می نویسد «نیم ساعت دیگه روی بام دوقلوی شهر تو.» زن آشوب زده است؛ همه‌ی تردیدها و ترس‌های سی‌وچند سال زندگی سرازیر شده به این غروبِ اواخرِ تابستان و این اتوبانِ شلوغ تا گویی به نقطه‌ی اوج و گره‌گشایی برسند. مرد به پل رسیده و اگر از خروجی بعدی خارج شود به بام دوقلو می‌رسد؛ حالا وسطِ پل است؛ خورشید آخرین انوارش را به اقیانوس می‌بخشد تا خرجِ شادمانی یا غمِ سینه‌چاکانش کند؛ زن هم روی پل است؛ از خروجی بعدی به بام دوقلو می‌رسد؛ می‌تواند هم چنان به دروغ‌های دیگری چنگ بزند، می‌تواند هم روباز بازی کند و بگوید این رابطه را نمی‌خواهد؛ اما دلش را چه کند؟ نه، نه؛ همان به‌تر که پرتش کند به اقیانوس طعمه‌ی کوسه‌ها شود. می‌نویسد «آمدن یا نیامدنم می‌تونه معناهای زیادی داشته باشه؛ من نیامدن رو انتخاب کردم.» مرد پیام را که می‌بیند می‌کوبد روی فرمان؛ توش‌وتوانِ راندن ندارد؛ کاش می‌شد همین‌جا، در این غروب‌ی که اقیانوس را رنگ‌به‌رنگ کرده، بخوابد و هیچ‌گاه بیدار نشود؛ کاش بدن کلیدی داشت که می‌شد به‌دلخواه روشن و خاموشش کرد. می‌نویسد «البته که معنا داره؛ متأسفم. آرزو داشتم انتخابِ دیگه‌یی می‌کردی؛ آدم‌ها در زندگی دوبار با هم برخورد می‌کنند؛ شاید زمانی دیگر.» زن شوکه می‌شود، جیغ می‌کشد «یعنی چی؟» انتظار داشت مرد خواهش کند؟ پافشاری کند؟ تلاش کند قانعش کند به دیدار؟ سردی مرد آزارنده است؛ حتا برخوردنده. می‌نویسد «؟؟؟» این، به‌قولِ مرد، هم‌اورد طلبانه است؛ چشمش به صفحه‌ی موبایل است تا جوابِ

مرد را ببیند. مرد خسته است؛ مرد بیزار است؛ پَرهیبِ آشنایی جلوش ایستاده می‌گوید «خسته شدم از تو.» مرد فریاد می‌زند «منم خسته شدم از تو.» تلخی و بیزاری به خشم تبدیل می‌شود؛ پدالِ گاز فشرده می‌شود، سرعت می‌رسد به صد، فشار می‌دهد، می‌رسد به صدوچهل، صدوهشتاد، دویست. فرمان از دستش می‌لغزد؛ اتومبیل به حفاظِ پل می‌خورد؛ پُل می‌لرزد؛ بی‌شمار انعکاسِ آخرین رمق‌های خورشید روی ساختمان‌های بلندِ شهرِ رویایی می‌لرزد؛ میلیون‌ها انعکاسِ دیگر روی اقیانوسِ لاجوردیِ روانِ حباب‌هایی رنگارنگ می‌سازد. زن، خشمگین از نیامدنِ پاسخ، پدالِ گاز را فشار می‌دهد، می‌رسد به صد، فشار می‌دهد، می‌رسد به صدوچهل، صدوهشتاد. مرد فرمان را می‌چرخاند؛ شتابِ اتومبیل شانسِ کنترل را به حداقل می‌رساند؛ بارِ دیگر می‌خورد به حفاظِ پل. زن می‌گیرد طرفِ راست، پدالِ گاز را فشار می‌دهد، اتومبیل زوزه‌ی سهمناکی می‌کشد، پرواز می‌کند بالای حفاظ. مرد می‌گیرد طرفِ راست، اتومبیل زوزه‌ی سهمناکی می‌کشد، پرواز می‌کند بالای حفاظ؛ حالا دو اتومبیل از دو سوی مخالف روی اقیانوس هستند؛ شهرِ رویایی خمیازه می‌کشد؛ پایین لاجوردیِ اقیانوسِ روان است؛ هر دو اتومبیل در سرعتی اسلوموشنی به طرفِ لاجوردیِ موج می‌روند؛ مرد درگیرِ تصاویری از تخیلِ عشق‌ورزی با زن است؛ زن به جلو خیره شده و غمی ژرف بر چهره‌اش نشسته است؛ وزنِ خود را حس نمی‌کند.

نِسا

طرف‌های ظهر مردی تروتمیز و خوش‌پوش زنگِ درِ آپارتمانِ نِسا را زد، کارت‌شناسایش را یک ثانیه جلوی او گرفت و مؤدبانه، درحالی‌که به صورتِ او نگاه نمی‌کرد، گفت مأمورِ نیروی انتظامی تهران است، اجازه بدهد بیاید داخل؛ و با حرکتِ نامحسوسِ سر به آپارتمان‌های دیگر اشاره کرد. نِسا وحشت‌زده کنار کشید، روسری را روی پیشانی کشید، در را بست و پیچ‌پچ کرد اتفاقی افتاده؟ مرد چند قدم سریع برداشت، از راهرو وارد نشیمن شد، نگاهی به اطراف انداخت و با دیدنِ دو فنجان و یک پیش‌دستی روی میز گفت، مهمون داشتید. جمله‌اش تهرنگی از پرسش و کنایه داشت. نِسا گفت پیش‌پای شما یه خانمِ مشتری با دوستش آمده بود سفارشِ لباس بده. مرد گفت، مشتری. و به چشم‌های نِسا خیره شد؛ سنگینی نگاهش پاسخِ دقیق‌تری می‌خواست؛ نِسا دستپاچه شد گفت مهتاب و سمیرا خانم‌های خوبی هستن. صدای کم‌توانِ درونش نالید چرا خودتو باختی؟ به او چه کی می‌آد خونه‌ت کی می‌ره؟ مرد چند قدم رفت طرفِ بالکن، نگاهی به آتش‌پزخانه‌ی اوپن کرد، برگشت و روی میزِ تکی نشست. نِسا هم چنان ایستاده بود و تلاش می‌کرد لرزش دست‌ها و لب‌هاش را کنترل کند. مرد گفت طبقِ اطلاعاتِ او

در طبقه پنجم ساختمانِ مجتمعِ روبه‌رو، درست همان آپارتمانی که روبه‌روی آپارتمانِ نسا قرار دارد، تعدادی خلاف‌کار زندگی می‌کنند. نسا تته‌پته کرد چه جور خلافتی؟ مرد گفت خلاف‌های بزرگ، بی‌شک می‌داند که این شهر مملو از باندهای مواد مخدر، دزدی و (انگشتش را بالا برد:) آدم‌ربایی و جنایت است، گذشته از مشتی فتنه‌گر وطن‌فروش که این روزها کفِ خیابان‌ها جولان می‌دهند. نسا به کرکری پنجره‌ی آش‌پزخانه نگاه کرد که همیشه پایین بود تا هم از ساختمانِ روبه‌رو، که فقط چند متری فاصله داشت، کسی او را دید نزند هم که راه بر ورودِ نورِ پرزورِ تابستانی ببندد؛ تلاش کرد چهره‌ی ساکنینِ آپارتمان‌ها را به یاد بیاورد؛ پچ‌پچ کرد کدوم شون؟ مرد اخم کرد پرسید منظورش چیست؟ نسا گفت اینا دوتا آپارتمانِ سوا هستن، تو دستِ راستی یه مرد تنها زندگی می‌کنه و تو دستِ چپی یه زوج با دو بچه‌ی کوچیکِ مدرسه‌رو. مرد پرسید آیا تا به حال چیزِ مشکوکی مشاهده کرده؟ نسا پرسید چی یعنی؟ مرد گفت بعید نیست همه‌شان اعضای یک باند باشند. نسا پچ‌پچ کرد خُب چرا دستگیرشون نمی‌کنید؟ مرد گفت خیلی خطرناک است که آدم در همسایگی یک عده جانی زندگی کند. نسا بی‌اراده سر تکان داد و به زمین خیره شد. مرد ادامه داد ایشان که دوست ندارند بلایی سر خودش و پسرش بیاید؟ نسا لرزید؛ از کجامی دونه یه پسر دارم؟ یعنی می‌دونه جدا شدم؟ بغض‌آلود گفت من یه زنِ تنهام، از دستم که کاری ساخته نیست. مرد گفت اگر می‌خواهد با مشکل مواجه نشود باید در جهتِ دستگیری آن‌ها همکاری کند. در لحنش چیزی بود که نسا را ترساند؛ چیزی مثلِ دستوری تهدیدآمیز. زمزمه کرد چه همکاری‌یی؟ مرد گفت عملیاتِ دستگیری آن‌ها وقتی موفقیت‌آمیز خواهد بود که او بتواند از آپارتمانِ نسا بیست و چهار ساعته

تحت نظر بگیردشان. نسا جاخورد گفت شما و همکارتون؟ صدای درونش هشدار داد صداتو بیار پایین، حواست باشه پلیسه. تته پته کرد، منظورم این بود که... مرد گفت از آپارتمان او فقط خودش. نسا گفت چه قدر یعنی خیلی طول می کشه؟ مرد گفت نمی داند، ولی به کارش آن قدر وارد است که حتا پرسش نفهمد فرد دیگری در خانه است، کی از مهدکودک برمی گشت؟ نسا فکر کرد گمونم بچه نداره، وگرنه می دونست بچه ی مهدکودکی نمی تونه تنها برگرده خونه. گفت عصر باید برم بیارمش. مرد خواهش کرد آپارتمان را نشانش بدهد؛ از نظر او اتاق خواب، با پنجره یی که رو به ساختمان روبه رو داشت، مناسب بود؛ هر چند که تنها اشکالش دیوار نازکی بود که از اتاق بچه جداش می کرد؛ مرد اطمینان داد با این وجود مزاحمتی برای او و پرسش ایجاد نخواهد کرد؛ و در پاسخ سؤال نسا که کی کارش را شروع خواهد کرد گفت به محض دادن گزارش به مقامات بالا و دریافت دستور. نسا کلید زاپاس آپارتمان را از میخی که به دیوار راهرو آویزان بود جدا کرد و به او داد؛ مرد گفت می داند دهانش قرص است، اما تأکید می کند که در مورد این قضیه به هیچ وجه نباید با کسی حرف بزند، مشتری ها که جای خود دارند. مشتری ها را این بار با تأکید خاصی گفت؛ دستش را گذاشت روی سینه، سرش را خم کرد و گفت خاضعانه از این همکاری و بصیرت ممنون است.

بعد از رفتن مرد نسا از لای کرکره ی آتش پزخانه آپارتمان های روبه رو را نگاه کرد. در بالکن مرد تنها یک صندلی بود و بالکن خانواده ی دو بچه مملو از آت و آشغال؛ یعنی ممکنه تو همچین منطقه ی آروم و پرتی این جور چیزا پیش بیاد؟ بعید نیست این مجرده سرش تو کار خلاف باشه، اما این خانواده ی

دو بچه؟ از قرار شاغل بودند؛ شب‌ها پرده‌ی آش‌پزخانه‌شان کنار می‌رفت و می‌شد دید که زن به کارهای خانه می‌رسد و مرد به مشق‌های بچه‌ها و تا دیروقت با لپ‌تاپش ورمی‌رود.

اتاق خواب را مرتب کرد، جارو کشید، ملافه‌ی تخت را عوض کرد، دقت کرد کنارگوشه‌ها تکه‌یی لباس زیر یا هر نشانه‌ی زنانه‌ی دیگری نباشد؛ از پنجره آپارتمان‌های روبه‌رو را پایید و تصاویر گنگی از قتل و جنایت در سرش چرخید؛ لباس‌هایی را که ممکن بود لازم شود به اتاق بچه برد، در را بست و تو نشیمن نشست پشت چرخ خیاطی؛ یک سفارش لباس عروس و یک لباس شب داشت که باید پس فردا تحویل می‌داد.

تا دو ماه پیش شش روز هفته را در یک خیاط‌خانه‌ی زنانه کار می‌کرد؛ مهتاب و سمیرا، که مشتری آن‌جا بودند و مهارتش را می‌ستودند، پول قرض دادند چرخ خیاطی بخرد و در خانه برای خودش کار کند؛ از آن زمان فقط سه روز به خیاط‌خانه می‌رفت و باقی روزها به سفارش‌ها می‌رسید؛ بیش‌تر وقت‌ها زن‌ها چند نفری می‌آمدند و تا کارشان راه بیفتد چای می‌نوشیدند، راجع به حقوق زن‌ها بحث می‌کردند، لابه‌لاش جوک می‌گفتند و از ترافیک و هوای آلوده و بگیروبیندهای خیابانی در مورد پوشش و آرایش زنان می‌نالیدند. نسا، باوجودی که رابطه‌ی دوستانه‌یی با آن‌ها به هم زده بود و گاه‌گداری در مهمانی‌هاشان شرکت می‌کرد، وارد بحث‌هاشان نمی‌شد؛ ساکت گوش می‌کرد و به‌خود می‌گفت در این دوروزمانه باید کلاه خودش را بچسبد باد نبرد؛ و چه کار عاقلانه‌یی کرد بعد از جدایی برنگشت شهر

کوچکِ خودش؛ نشدنی بود آنجا بتواند مشتری خصوصی داشته باشد و از چشمِ مردم و صاحب کار پنهان بماند.

پسرش را که از مهدکودک آورد حس کرد مرد در اتاق خواب است؛ به پسرش گفت بی سروصدا تلویزیون تماشا کند تا او غذا پیزد؛ مرد را هم به حساب آورد، سهمش را ریخت تو قابلمه‌یی کوچک. بعد از شام پسرش را خواباند و نشست پشتِ چرخ خیاطی. نمی‌توانست حواسش را به کار بدهد؛ بی‌قرار بود و دلشوره داشت؛ رفت دست‌شویی، صورتش را شست، کرم زد، موهایش را شانه کرد و پاورچین رفت آش‌پزخانه و از لایِ کِرِکِره آپارتمان‌های روبه‌روی را پایید؛ مرد تنها تلویزیون تماشا می‌کرد و سیگار می‌کشید؛ زنِ خانه‌ی دستِ چپی آش‌پزی می‌کرد و با صدای بلند با شوهر و بچه‌هاش حرف می‌زد. صدای درونش بچ‌بچ کرد هیچ می‌فهمی داری همه‌ی این چیزا رو از چشمِ این پلیس می‌بینی و زور می‌زنی پس و پشت‌شون چیزای دیگه‌یی پیدا کنی؟ شرم‌زده شد؛ برگشت پشتِ چرخ خیاطی؛ چند دقیقه بعد دستاش از کار افتاد، فکر کرد صداش اذیتش می‌کنه. روی برگه‌یی نوشت: غذاتون تو یخچاله. گذاشتش روی میز آش‌پزخانه، تشکی کنارِ تختِ پسرش انداخت و خوابید.

صبح که چشماش را باز کرد تا لحظاتی از بودن در اتاق بچه شگفت‌زده شد؛ باید می‌رفت خیاط‌خانه. بدونِ سروصدا آماده شد، پسرِ خواب‌آلودش را لباس پوشاند، بغل کرد و آپارتمان را ترک کرد. امید داشت که امروز، مثلِ روزهای پیش، به راهبندان برنخورد. یک هفته‌یی می‌شد که تهران شلوغ شده

بود؛ هر چه به مرکز شهر نزدیک می‌شدی حضور نیروی انتظامی و مردم و موتورسوارانی که باتوم به‌دست به جمعیت می‌زدند بیش‌تر می‌شد. همان دو روز اول مجبور شد به خانه برگردد و به صاحب کار زنگ بزند که نمی‌آید؛ حالا گرچه پلیس سر چهارراه‌ها مستقر بود، ولی خیابان‌ها آرام بود و نسا سر وقت به خیاط‌خانه رسید.

عصر که برمی‌گشت تلاش کرد چیزی کسی یا خودرویی غریبه را اطراف مجتمع کشف کند؛ همه چیز که عادی، ولی شک نکن همکاراش محله رو تحت نظر دارن. یاد روزهای اولی افتاد که تازه به این محله آمده بود؛ روزهایی که فکر می‌کرد حالا که جدا شده می‌تواند چیزهایی را تجربه کند که همیشه فکر می‌کرد در شهری چون تهران در دسترس است؛ با آدم‌هایی که دوست دارد دوست شود، بچه‌اش را بزرگ کند و زندگیش را آن‌طور بسازد که می‌خواهد؛ رفته‌رفته ولی سختی زندگی در کار غرقش کرد و شوق و ذوقش را خشکاند؛ همکارهای زن‌هایی بودند از نقاط مختلف تهران؛ با اعصابی آشفته از تنش‌های زناشویی، گرانی فزاینده، شلوغی و ترسی همیشگی از بیکاری.

سرشب مهتاب و سمیرا سرزده به خانه‌اش آمدند؛ صورت ورم کرده‌ی مهتاب و دست شکسته‌ی سمیرا نسا را آشفته کرد؛ تلاش کرد دست به سرشان کند؛ زن‌ها اما آمدند داخل، مدتی نشستند، جای نوشیدند و در مورد درگیری‌های خیابانی و ماجراهایی که در طول روز برایشان پیش آمده بود روده‌درازی کردند. نسا، در حالی که حواسش به اتاق‌خواب بود و شک

نداشت که مرد می شنود، خدا خدا می کرد هر چه زودتر بروند؛ و یکهو فهمید باز هم دارد از نگاه مرد حرف و حرکات دیگران را می بیند؛ از خودش بدش آمد. وقتی زن ها سرانجام رفتند، پسرش را حمام کرد و خواباند. قابلمه غذای تو یخچال دست نخورده بود؛ گمونم می ره بیرون غذا می خوره. نشست پشت چرخ خیاطی؛ سکوتی که در خانه بود عمیق تر از هر زمان دیگری به نظر می آمد؛ شاید به سرنخی رسیده، شایدم خوابه. رفت دست شویی؛ داشت صورتش را می شست که تار مویی روی روشویی چشمش را گرفت؛ مالِ اونه؟ اطراف را واریسی کرد، بو کشید، آمد تو نشیمن و تلاش کرد نشانه یی از مرد پیدا کند؛ چیزی نیافت، پاورچین رفت طرف پنجره؛ چراغ های آپارتمان دست چپی خاموش بود، در نشیمن دست راستی مرد تنها روی زمین نشسته بود و داشت با دستگاهی ورمی رفت؛ چه کار می کنه؟ نکنه داره وسیله ی خطرناکی می سازه تا... وحشت زده از پنجره دور شد؛ چراغو خاموش کن، هم آروم می گیری هم شاید بتونی صدای حرکات شو بشنوی. تاریکی آرام ترش کرد ولی هیچ صدایی را از اتاق خواب به گوشش نرساند؛ نکنه رفته بیرون؟ داشت می رفت پشت در گوش بایستد که به خودش نهیب زد به تو چه مربوط؟ مدتی کار کرد و رفت خوابید؛ زمانی در خواب حس کرد بوی سیگار از سمتِ بالکن می آید؛ یادش آمد شب پیش هم همین وقت ها این بو را حس کرده بوده؛ یعنی فقط این وقت ها استراحت می کنه؟ چه کار شاقی، گمونم مجرده که همچین مأموریت هایی رو قبول می کنه. زمان دیگری در قعر خواب به خودش می گفت یادش باشد فردا بالکن را از گردوغبار تیره و سنگینی که همیشه در آسمان تهران بود و همه جا را سیاه می کرد، بشوید؛ گلدون خرزهره رو هم آب بده.

صبح روز بعد زوجی که فردا عروسی‌شان بود با همراهان‌شان آمدند. نِسا پریشان شد؛ این‌ها، تا عروس لباس را پرو کند، گفتند و خندیدند و خانه را روی سرشان گذاشتند؛ عروس چند ایراد به لباس گرفت و نِسا، تا باز به آپارتمان‌ش نیایند، قول داد تا شب تمامش کند و فردا بعد از گذاشتنِ پسرش در مهدکودک لباس را ببرد خانه‌شان. بعد از رفتن‌شان نفس راحتی کشید؛ خدا خدا می‌کرد مهتاب برای تحویل گرفتن لباسش نیاید؛ که نیامد. بالکن را شست؛ متوجه شد گلدان آب دارد؛ یک زیرسیگاری گذاشت روی میز بالکن.

عصر که با پسرش برمی‌گشت زنِ آپارتمانِ مجتمعِ روبه‌رویی را دید که زیر بغلِ مردِ مسنی را گرفته و جلوتر می‌رود. پا تند کرد و رسید پشتِ سرشان؛ زن داشت از رعایتِ پرهیز غذایی و استفاده‌ی سرموقعِ داروها حرف می‌زد. نِسا گوش تیز کرده بود و توجه‌یی به صدای درونش نمی‌کرد که می‌گفت اینا که خیلی معمولی هستن. از خودش چندشش شد؛ پسرش را بغل کرد و از کنارشان گذشت. در خانه ایرادی به بچه نگرفت که صدای تلویزیون را بلند کرده بود؛ با سروصدا آش‌پزی کرد و پسرش که خوابید شروع کرد به کار؛ تمام مدت صدایی درونش تق می‌زد به تو چه ربطی داره مردم چه کار می‌کنن؟ با کدوم عقلت یه پلیس رو به خونه‌ت راه دادی ترسو؟ تا دیروقت کار کرد و رفت خوابید؛ در اعماقِ خواب حس کرد کسی تو اتاق نشیمن قدم می‌زند؛ دلش برای مرد سوخت؛ سروصدایی که سرش به راه انداختی اذیتش کرده، ساده‌لوحی که فکر می‌کنی اینا معمولی هستن؛ همون قدر ساده‌لوح که به اون

مردیکه اعتماد کردی و تازه بعد از به دنیا آمدنِ بچه فهمیدی زن و دو بچه‌ی دیگه هم داره، تو این شهر درندشت آدمای می‌تونن دست به هر کاری بزنن و هیچکی بو نبیره. حس کرد این‌ها را دارد به مرد می‌گوید: تلاش کرد چهره‌اش را به‌خاطر بیاورد و واکنش‌هاش را حدس بزنند؛ یعنی بیست و چار ساعته بیداره؟ طفلک، اینم شد شغل؟

صبح با زنگِ تلفن از خواب پرید؛ دوید طرفِ نشیمن؛ برقِ فلزینِ چیزی روی دیوارِ راه‌رو به گوشه‌ی چشمش تاپید؛ اعتنا نکرد، گوشی را برداشت، آن‌ورِ خطِ مردی بود که می‌پرسید آیا مهتاب دیروز به خانه‌ی او نیامده بود لباسش را تحویل بگیرد؟ نسا گفت شما؟ مرد گفت شوهرش هستم. نسا گفت قرار که بود، ولی ایشون نیامدن. منتظر شد مرد سؤالِ دیگری کند که تلفن قطع شد. فکر کرد یعنی چه؟ داشت لباس عروس را بسته‌بندی می‌کرد که صدای گریه‌ی پسرش را شنید؛ صدا از اتاق خواب نمی‌آمد؟ دوید؛ باز برقِ فلزین به چشم‌اش سُرید. پسرش تو اتاق می‌گشت و مامان مامان می‌کرد؛ بغلش کرد و اطراف را پایید؛ نشانی از مرد نبود؛ اتاق به همان تمیزی و مرتبی روزِ اول بود. به اتاق‌بچه رفت، بالکن را نگاه کرد، تو دست‌شویی سر کشید؛ مرد نبود. باز تلفن زنگ زد؛ این یکی مادرِ عروس بود که می‌گفت اشکالی پیش آمده و لازم نیست نسا لباس را ببرد. نسا زمزمه کرد چه اشکالی؟ بغضِ مادریه ترکید؛ داشت شکسته‌بسته چیزهایی در موردِ دستگیری دختر و داماد و برخی از فامیل‌هاشان می‌گفت که نسا گوشی تلفن را از خود دور کرد و وحشت‌زده و بی‌پناه به اطراف سر چرخاند؛ بچه به بغل رفت بالکن؛ زنِ آپارتمانِ دستِ چپی داشت بچه‌هاش را آماده می‌کرد ببرد مدرسه، مرد

آپارتمانِ دستِ راستیِ تاق‌باز روی زمین خوابیده بود و تلویزیونش روشن بود. دل‌پیچه گرفت، بچه را گذاشت زمین و دوید طرفِ دست‌شویی، دستش روی دستگیره‌ی دست‌شویی بود که مکث کرد و سر چرخاند؛ کلیدزاپاس به میخ آویزان بود؛ وارفت کنارِ دیوار.

گرون‌پلن / مِکلن‌بورگ، آوریل ۱۲

دوست دارم بروم جهنم

(از صفحه‌ی فیس‌بوک یک ناشناس)

«من بازی‌گرِ زبردستی هستم. از زمانی که یادم می‌آید، و حتا پیش از آن، بازی کرده‌ام؛ اما حالا دیگر بُریده‌ام، خسته‌ام از نقاب؛ صدها نقاب که بودِ زنانه‌ام را زخمی کرده است؛ زنانه؟ من حتا نمی‌دانم این «من» چی هست. دوست ندارم فکر کنم همه مثلِ من بازی‌گر و دروغ‌گو و دورو هستند؛ دوست ندارم فکر کنم همه مثلِ من خسته‌اند از بازی‌های روانی خانواده‌ی ایرانی که هر کدام‌شان یک گشتِ ارشاد است؛ دوست ندارم باور کنم همه‌ی دخترهای بیست‌و نه ساله برای دوست‌های مردشان نامِ زنانه می‌گذارند تا این جنسیت‌زدگی فریبنده را تحویل ننه‌باباهای دایناسورشان بدهند؛ نگرانی و ترسِ این‌ها ما را گاییده، نسل ما را گاییده و نسل پیش از ما را و نسل‌های پیش‌تر از ما را. گاییدن تنها واژه‌یی است که می‌تواند الگوی رفتاری آن‌ها را توضیح دهد؛ هر کس غیر از این بگوید یک نقاب، شاید هم نقابِ مرا، به چهره چسبانده؛ نقاب‌های پنج سالگی، پانزده، نوزده، سی، صد سالگی. بیش‌ترِ دوستانم هم وضع‌شان همین است، حتا در این کانادایی که هزاران

کیلومتر دور از دایناسورها هستیم. این ترس - نه، ترس نه، هراس - با ما به دنیا آمده و حتا پس از مرگ مان گردوغبارِ استخوان‌هایمان را در هوا پخش می‌کند و به جانِ زنده‌ها می‌ریزد.

من حالم خوب نیست؛ تمام هراس‌ها تو گلویم خنجر شده‌اند. خواهر بزرگم تا روزهای آخر می‌گفت این‌ها ظلم کردند تو نکن، دهان باز کنی سخته می‌کنن. اما حالا که دست‌شان به من نمی‌رسد می‌خواهم همه‌چیز را روی این صفحه‌ی فیس‌بوک استفراغ کنم تا بدانند این همه سال حرف نزدیم، این همه سال نگفتیم، این همه سال در ظاهر فرمانبردار و در خفا یک مشت آنارشیزستِ هار بودیم؛ همه‌ی بچگی و نوجوانی مان، همه‌ی جوانی مان. هر هاری و حسِ گناه و عذاب وجدانی که داریم از این هراس است. خانه‌ی ما پادگانی بود که رئیسِ بیرونیش پدر، رئیسِ داخلیش مادر و پلیس و خبرچینش برادر بزرگ بود و بقیه یک مشت سربازِ پاتی؛ یک میلی‌متر بالای حرفِ پدر حرفِ زدن کفرِ اعظم بود، چون صلاح ما را می‌خواست، چون دین‌وایمان داشت، چون میانِ فامیلِ دگوری مان آبرو داشت و البته چون سرطانی داشت که معلوم نبود کی سرانجام می‌خواهد جاننش را بگیرد؛ مادر می‌گرن داشت به‌علاوه‌ی آبرو به‌علاوه‌ی نگرانی پرده‌ی ما دخترها که همه‌ی این‌ها را در یک پکیجِ هاری با خود حمل می‌کرد؛ همیشه یک شمشیرِ دو لبه‌ی عودِ سرطانِ پدر و می‌گرنِ مادر بالای سرمان بود که تا می‌خواستیم - و حتا فکرش را می‌کردیم - که خلافِ میل‌شان چیزی بگوییم، به جسم و روان مان کوبیده می‌شد. خواهر بزرگ بیست و یک ساله بود که برای فرار از این دایناسورِ دو سر با اولین خواستگار ازدواج کرد، چند سال بعد به مشکل خورد؛ نمی‌گفت چون می‌ترسید سرطان پدر و می‌گرنِ مادر عود کند و

یکی‌شان، شاید هم دوتایی، سخته کنند. نگفت و نگفت تا تبدیل شود به اسکلتِ متحرکی که از زندگی تنها نفس‌کشیدن یادش مانده. برادر کوچک اگر الکل نمی‌نوشتید خوابش به‌هم می‌ریخت؛ مادر می‌دانست، اما به روی خودش نمی‌آورد تا ما هم به روی خودمان نیاوریم؛ وگرنه خانه می‌شد سیاه‌چاله‌یی بی‌روزن. هرازگاهی در ترکیبی از ناله و مَن‌ومَن و هاری گوشم را اجاره می‌کرد تا بگویند چرا برادرم این قدر الکل می‌نوشد. جوابش را نمی‌دادم، چون تنها جوابی که داشتم این بود: تقصیر توست؛ و می‌دانستم این «تو» را طوری خواهم گفت که «شما» به گوشش برسد؛ گرچه شک نداشتم که اول تلاش می‌کرد با هاری و بددهنی خفهام کند و تهش حسابِ خودش را از پدر سوا کند. در سانتی‌متر به سانتی‌متر آن سرزمین مادری - و البته پدری - استبداد غوغا می‌کند، عجین‌شده با هر فرد، نفوذکرده در کوچک و بزرگ؛ از حکومت و دین تا منی که دیگر بُریده‌ام و شک ندارم که همین بود که بوده و همین هست که هست.

همین بود که بوده: اولِ راهنمایی هستم، پرپود شده‌ام؛ چه کار باید کنم؟ نمی‌دانم. کاش خواهر بزرگ به خانه‌ی بدبختی نرفته بود. آشفته و عصبی هستم، درد دارم، از خودم بدم می‌آید، دلم می‌خواهد بمیرم؛ مادر نشسته روی مبلِ نشیمنِ ژاکت می‌بافد؛ می‌نشینم کنارش و دروبی در می‌بافم شاید بتوانم با ایما اشاره حالیش کنم چه مرگم است و چه کار کنم. حواسش به من نیست، به نقلِ نگرانی‌ها و هراس‌هاش است؛ یکهو می‌گویند این بوی گند از کجاست؟ سرش را می‌چرخاند و روی من ثابت می‌ماند، می‌گویند لَش تو بکش تو حموم، زود باش. هنوز دو قدم برنداشته‌ام که جیغ می‌کشد این چی‌یه؟ ایستاده، دستاش را با فاصله از بدنش قرار داده و با چشمانی

وحشت‌زده به لکه‌ی خون روی مبل خیره شده؛ با میلِ کاموآبافی حمله می‌کند؛ با یک حرکتِ غیرارادی چشمش را نجات می‌دهم؛ دور نشیمن می‌دوم و او به دنبال فریاد می‌زند باید جلوی خوتو بگیرم بی‌آبرو. سرآخر رضایت می‌دهد به شرطی که تا پدر برنگشته مبل را تو حیاط بشورم از سرِ تقصیرم خواهد گذشت. مبل را کشان‌کشان می‌برم؛ زمستان است، سرد است، شلنگِ آب چوب است. چنان بهت‌زده‌ام که حتا نمی‌توانم گریه کنم؛ یک هفته تب می‌کنم تا یادم نرود زن‌بودن در این پادگان کفرِ اعظم است.

همین هست که هست: برادر دومی سال‌هاست این سر دنیا زندگی می‌کند و با هر معیاری که حساب کنی موفق محسوب می‌شود، اما از افسردگی حاد رنج می‌برد. مادر ناله می‌کرد معلوم نیست چرا. تو دلم می‌گفتم البته که برای تو معلوم نیست، من می‌دانم چرا: از فشارهای شما؛ به زور زبانِ تیز تو و دست‌های سنگینِ پدری که عمودِ خیمه بود و امرش بی‌چون‌وچرا می‌فرستادینش کلاسِ قرآن؛ هفته‌یی نبود که سفره‌ی ابوالفضل و پنج‌تن و فاطمه و مولودی و چی و چی با پنجاه‌شصت تا کلاغ‌سیاه برپا نکنید، بچه‌ی هفده ساله را مجبور می‌کردید تا صبح ظرف‌های کثیف‌شان را بشوید تا فیضِ خادمی اهل بیتِ درپیتان را ببرد؛ من ده ساله هم ظرف‌ها را آب می‌کشیدم و زور می‌زدم قضیه را به خنده و شوخی بگیریم و به روی خودمان نیاوریم که داریم نابود می‌شویم. ناراحتی و فشار تنها برای ماها خوب بود؛ چرا که در یک فرهنگِ چرک و سیاه ناراحتی و فشار از قضا برای بچه‌ها خیلی هم خوب است و تربیتِ درست همین است؛ در حقیقت این ماها بودیم که سرطان داشتیم، می‌گرن داشتیم، هار بودیم.

همین بود که بوده: برادرکوچکم تصادف کرده؛ حُب، آدم‌ها بعضی وقت‌ها تصادف می‌کنند. وقتی برایم تعریف می‌کند، در یک لحظه‌ی وحشتناک متوجه می‌شوم بیش‌تر از آن‌که از پلیس بترسد از خشم پدر و زبان تیز و نگرانی‌ها را مادر می‌ترسد؛ هزار داستانِ دروغ می‌بافیم، آخر هم مادر ناراضی است که باهاش «صادق» نیستیم. خفه شده‌ام از ترس پرسیدن این سؤال که چرا باید با تو - شما - صادق باشیم وقتی که پاسخ صداقت‌مان تحقیر و تنش است؟

همین بود که بوده: پانزده ساله‌ام. عاشقِ موزیکِ هاردپانکِ اِمو بَندَم؛ با همدستی برادرکوچک و هزار دوزوکلک دیشی روی پشت‌بام نصب کرده‌ایم؛ تب‌زده و وحشت‌زده از لورفتن می‌نشینم پای ویوا می و ترانه‌های اِمو بَند را نگاه می‌کنم؛ این تنها دلخوشیم به‌عنوانِ یک دخترِ تینیجرِ ساکنِ ایران است؛ بخصوص عاشقِ ترانه‌ی My Chemical Romance هستم که لوکیشنش کلیساست؛ انگلیسی‌ام چندان خوب نیست، اما رنج‌ودردِ بلوغ و هویتِ شقه‌شده‌یی که در این ترانه است دیوانه‌ام می‌کند؛ غرقِ صحنه‌ی بلندشدنِ دختر از تابوت و رقصیدنش می‌شوم و تخيلم اوج می‌گیرد. این تنها دلخوشی اما روزی به‌دستِ خبرچینِ دایناسورها کشف می‌شود و از مدرسه که برمی‌گردم مادر را می‌بینم که روی مبل وارفته، خُرخر می‌کند و می‌نالد دارم می‌میرم دارم می‌میرم. تا مرا می‌بیند شروع می‌کند به فحاشی، تمسخر، تحقیر؛ بعد انبانِ فحش‌ها را باز می‌کند می‌ریزد سرِ این جوان‌های لاشی غربی، این تخم‌وترکه‌های کافرای نجس، باز برمی‌گردد سروقتِ من: آشغال انگل. فحش می‌دهد به جامعه‌ی بی‌حیا، به از بین رفتن دین و ایمون و تهدید: اگه پدرت بفهمه... و این نتیجه‌گیری مهم که: این کارا عاقبتش به جنگی ختم

دروغ بگویم یا برای خواهر و برادرهایم ماله بکشم روحم خونریزی می کرد، هربار که به دروغ اسم دوست پسر «علی» را گذاشتم «فاطمه» و تا هفت پشتش را در دیس طلا تقدیم تان کردم، هربار که برادر کوچکم بخاطر دیر آمدنش از ترس به خودش لرزید و به من زنگ زد ببیند مادرمان در راهروی خانه کشیک می دهد یا خوابش برده، هربار که سر اعتقاداتم دروغ گفتم، هربار که کلاس قرآن را نرفتم، هربار که پدر تو گوش مان زد و تحقیرمان کرد و ما خندیدیم که قضیه به جوک و فان جا زده شود، هربار که تا لنگ ظهر خوابیدم و مثل برادربزرگ سحرخیز نبودم، زخمم سر باز کرد و خونریزی کرد.

سال ها دوست داشتم به توی دایناسور بگویم که بهترین دوستم یک گی بی دین و ایمان است که زن و بچه هم دارد؛ و من به او بیشتر از همه ی دایناسورها اعتماد داشتم و او بیشتر از مادرم مشکلاتم را می دانست و ساپورتم می کرد؛ دوست داشتم بگویم تمام مدتی که می گفتم خانه ی فاطمه هستم داشتم علی را می کردم؛ دوست داشتم بگویم همه ی فانتزی هام تم همجنسگرایی و زنای با محارم و خیانت و کفر و زیر سؤال بردن اخلاق گرایی کپک زده ی شما را دارد؛ دوست دارم بگویم تمام حقوقم را صرف خرید کفش های فتیش و کافه و مشروب و خوشگذرانی با دوست های منحرف و بی دین و ایمانم می کنم؛ دوست داشتم بگویم بیشتر از سه ماه نمی توانستم با کسی تو رابطه باشم؛ دوست داشتم بگویم گرچه از رابطه و سکس متفرم، گرچه از ایدز و زگیل و ژن های سرطانی وحشت دارم، اما همین خودتان بودید که باعث شدید همان توی کیران تان بیفتم تو بغلِ تورلیدرِ کثافتِ کویرگردی و ده ها لای بی سروپای دیگر که حتا نام و چهره شان یادم نیست، اما خوشحال

هم هستم که همه‌ی این کارهای به‌قولِ خودتان شنیع را کردم؛ دوست دارم بگویم برای من ایران عزیزتان مرده است و بگویم دوست ندارم دکتر بگیرم و مثلِ برادربزرگ یک سرکوبگر از خودراضی و پُرمدها بشوم که صبح یکی را صیغه می‌کرد شب یکی دیگر را، اما تصورِ برداشته‌شدنِ پرده‌ی خواهر تبدیلش می‌کرد به گاوی وحشی. می‌خواهم با همین فوق‌لیسانسِ دهان‌پُرکن یک جای فکسنی کار کنم که شماها و حکومت‌تان ردم را ننید؛ دوست دارم بگویم از هر نهاد و قانون و شرعی منجرم؛ دوست دارم گورم را گم کنم بروم جهنم، چون بهشت زیر پای دیناسورهاست.»

جولای ۱۲

*** پدر * پسر * روح القدس ***

زنم تانترائیست شده؛ لباس‌های رنگی می‌پوشد و بوی عطر هندی می‌دهد. دخترم لباس سیاه و بلند می‌پوشد و لباس را ماتیک سیاه می‌زند، دورِ گردنش قلاده‌بی دارد با خارهای آهنی، تو صورتش جایی نمانده که پیرسینگ آویزان نکرده باشد؛ جاهای دیگرش را نمی‌دانم. من خودم هنوز به قولِ زنم هیچ کاره‌ام. پسر هم هنوز هیچ کاره است؛ البته هنوز، چون با وجود تمهیداتِ من هیچ هم معلوم نیست سرآخر برای خودش کاره‌یی نشود.

وقتی من زنم را تانترائیست صدا می‌زنم نقاب لب‌خندی را که همیشه روی صورتش است گل‌وگشادتر می‌کند و مدعی می‌شود اگر سرم داد نمی‌زند و به قولِ خودش آگراسیو نمی‌شود به این دلیل است که نورآگین شده و با کلِ کهکشان احساسِ یگانگی می‌کند. سابق بر این، یعنی تا همین یک سال پیش، کهکشان سه مرکزِ ظلمانی داشت که دائم در پی برهم‌زدنِ آرامشِ زنم بودند؛ یکی از این مراکز - و از نظرِ او بی‌درمان‌ترین شان - من بودم که هم‌زمان، و البته مخفیانه، دستیارِ دستیارِ شیطان هم بودم؛ دستیارِ

شیطان هم کسی نبود جز دخترمان که یک روز اتفاقی تو مترو دیده بودمش. خب اول که نشناختم، اولِ اولش چشمم پسرِ جوانی را گرفته بود شبیه یک خواننده‌ی مرد آمریکایی که تو تلویزیون دیده بودم و زنم گفته بود شیطان پرست است؛ گفته بود واه واه چه قد آهن آلات به خودش آویزون کرده، بین چه نعره‌هایی می‌کشه، ترکی یهویی. داشتم پسره را نگاه می‌کردم که سیگار می‌پیچید و همین جور که داشت با دختری مثل خودش حرف می‌زد با کوچک‌ترین حرکت دلنگ‌دولونگ می‌کرد که یکهو متوجه‌ی نگاه دختری شدم که خیلی شبیه دخترِ خودم بود. تو ایستگاه بعدی واگن عوض کردم که آن نیروی شیطانی هی زور نزنند قیافه‌ی او را با قیافه‌ی دخترِ خودم منطبق بکند. شب دخترم - که اگر خانه باشد هیچ وقت از اتاقِ خودش بیرون نمی‌آید و مدام باید به درِ اتاقش تپه زد که بابا جان ما به جهنم، این همسایه‌ها چه قدر پلیس خبر کنند با این موزیکِ نعره و جیغ، زمانی که زنم رفته بود بخوابد و من داشتم با کنترل تلویزیون بازی بازی می‌کردم - آهسته به اتاق نشیمن آمد و تا من بیایم به خودم بجنبم فقط گفت به مامان که نمی‌گی؟ این را طوری گفت که موهای بدنم سیخ شد؛ از همین جا بود که دستیارِ دستیارِ شیطان شدم.

ولی حالا دیگر همین هم نیستیم؛ زنم همان اوایلِ بازشدنِ پایش به مرکز به قولِ خودش عیشِ مُدام، با پزِ مادری که صندوقچه‌رازِ دخترش است، به خیالِ خودش برای معجب کردنِ من استدلال کرد حتا شیطان هم سرآخر جزو همین کهکشان است دیگر؛ و چنان سنگ تمام گذاشت و باحرارت از نورآگین شدن و به آغوش کشیدنِ کیهان یا خزیدن به آغوشِ کائنات، حالا هر

چی نفهمیدم، حرف زد که من دیدم برای بریانگیختنِ بدگمانی و شنیدنِ حرف‌های همیشگی‌ش - که: هیچ‌وقت تکیه‌گاهش نبوده‌ام، که نشده حتا یک‌بار بهش انرژی بدهم، که همیشه همه چیز را ازش مخفی می‌کنم - باید با همان حرارت خواهش کنم تنها یک‌بار هم که شده مرا به یکی از جلسات‌شان ببرد. زخم معتقد بود خطرناک است؛ می‌گفت ممکنه نکشی. گفتم می‌کشم، خوبم می‌کشم. و او تا دلسردم نکند و شانسِ بهم داده باشد تا شاید من هم آخرش کاره‌یی بشوم راضی شد به یک شبِ تاترادنس ببردم.

کت و شلوار پوشیده و کراوات زده از اتاق خواب بیرون آمدم که قاه‌قاهش حتا دستیارِ شیطان را هم از اتاقش بیرون کشید. می‌گفت فکر می‌کنم کجا قرار است برویم؟ آن‌جایی که می‌خواهیم برویم هیچ‌کس با لباس‌های این‌جوری نمی‌آید. می‌گفت اون‌جا آدمای آن‌بی‌نیاز از قیدوبندی پُراسترس بزنن برقصدن و طلبِ نور کنن. یک‌تی شربتِ مندرس و پیژامه ابرونی داد تنم کردم و رفتیم. جایی بود تو طبقه پنجم یک ساختمانِ قدیمی؛ جلوی سالن مملو از کفش، عینِ مسجدهای خودمان؛ بوی عود تو تمام ساختمان پیچیده بود؛ نورِ سالنی به آن بزرگی تنها از تعدادی شمعِ دورادور بود؛ چند مجسمه‌ی عجیب‌غریبِ خوابیده و ایستاده‌ی هندی هم این‌ورآن‌ور ولو بود. همه نوع موزیکی پخش می‌شد، مرد و زن می‌رقصیدند؛ رقص که حُب، و رجه‌ورجه می‌کردند، قیه می‌کشیدند، رو زمین غلت می‌زدند. یک طرف هم تشک ابری پهن کرده بودند و روشن زن و مرد تو بغلِ هم دراز کشیده بودند؛ نگاه‌های سرشار از مهرشان نشان می‌داد که چه‌بسا توانسته‌اند نورآگین بشوند. زخم که اخلاقِ مرا می‌دانست سفارش کرد باید خودم را رها کنم. گفت یادت

باشه هر وقت دیدی دست و پات دارن کشیده می شن به مرکز نور، بذار برن دنبال کاری که دوس دارن. خودش آن وسط گاهی با زنی گاهی هم با مردی انگاری می رقصید، بعد کم کم به هم نزدیک تر می شدند و همین طور که چشمشان بسته بود هم دیگر را بغل می کردند و تکان تکان می خوردند. آن شب هیچ جور نوری ملتفت من نشد؛ و من که از اولش هم می دانستم این دست و پا تا آخر عمر به ریشم بنداند و به جایی بدون من کشیده نخواهند شد، بیرون آمدم به هوای کشیدن سیگار که فقط تو حیاط مجاز بود؛ آن جا بود که حس کردم مراکز دیگری مرا به سوی خود می کشند که عاجل ترین شان مغازه یی بود زیر همان ساختمان که معروف است خوش مزه ترین سوسیس کبابی برلین را دارد و حتا یکی از مکان های جذاب توریستی ست؛ رفتم و یک سوسیس سیب زمینی اعلا خوردم، بعدش رفتم خانه خوابیدم.

زنم فرداش گفت دیدی که تتونستی بکشی. و من تا مشکوک نشود اخم کردم و غر زدم که آخر من هم آدمم و تمرین لازم دارم و چی و دلم غنچ می زد که از این یکی هم جستم. زنم ادعا می کرد این کورس های یک بار در هفته وقت تلف کردن است. پول کلانی داد و اسمش را تو کورس سالیانه ی آخر هفته ها نوشت. جمعه ها سر شب می رود و یکشنبه ها آخر شب برمی گردد. احساس جمعه های من احساس دیدن شمع است که تا ته سوخته و تنها نقش و نگاری آشفته از خودش به جا گذاشته؛ احساس یکشنبه ها دیدن شمع است که همه جا را روشن می کند جز من؛ خب البته معلوم است که نور به قول زنم فقط به آن هایی می رسد که خواهانش هستند، نه من که هنوز هیچ کاره ام و حتا زمانی هم که دستیارِ شیطان بوده ام نتوانسته ام وظایفم را درست انجام بدهم و زمانی دیگر یک تانترادنس ساده را نتوانسته ام بکشم.

اما قضیه‌ی پسرِم چیزِ دیگریست. خب او هم مثلِ خودم هنوز هیچ‌کاره است؛ با یک تفاوت: من با این سن‌وسال خیلی کارها کرده‌ام و هنوز هیچ‌کاره‌ام و نمی‌دانم چه‌کاره باید بشوم، ولی او خیلی کارها نکرده و طبیعی‌ست که نداند هم که می‌خواهد چه‌کاره بشود. خب البته با این سنش آزمایشاتی کرده؛ من خودم زمانی کشتی یادش می‌دادم، ورزشِ ملی‌مان است دیگر. بعد فکر کردم شاید تارِ یاد بگیرد بتواند تارمان را به رخ این آلمانی‌ها بکشد. نقاشی هم البته رفت. زَنم آن‌زمان‌ها یک اتاق را کرده بود به‌قولِ خودش آتلیه؛ هم خودش را رنگی می‌کرد هم پسرِم را، ولی پسرِم از رنگ متنفر بود. سرآخر فرستادمش فوتبال؛ او هم که فقط می‌خواست رونالدو بشود و نمی‌فهمید پرتقال خیلی از این‌طرف‌ها دور است، رفت که شاید حتا دروازه‌بان بشود. تا دو ماه پیش.

تا دو ماه پیش کشفِ من، که فکر می‌کردم خیلی هم زیرکانه کشفش کرده‌ام، هم‌چنان داشت کارِ خودش را می‌کرد؛ پسرِم از مدرسه که می‌آمد می‌چپید تو اتاقش و گاه‌گداری یورش می‌آورد به آش‌پزخانه و می‌رفت سروقتِ یخچال. زَنم از وقتی پی عیشِ مُدامش بود سفارشِ اکید کرده بود اجازه ندارم نه به او که کرم کامپیوتر است سخت بگیرم نه به دستیارِ شیطان که اتاقش را کرده مقرِ شیطان‌پرست‌ها و گاهی هم مرزهایش را گسترش می‌دهد به اتاق‌نشیمن و اگر زَنم نباشد جام تو اتاق خواب است؛ اگر باشد، چون باید لخت جلوی آینه‌ی کم‌لباس دراز بکشد و شمع‌های جلوی بودا را روشن کند و چاکراهاش را لایروبی کند و از جاده‌ی صافِ عیشِ مُدام برود

به طرف نور، باید بروم بیرونی، خانه‌ی دوستی، یا همین مشروب‌فروشی سر خیابان. کرم کامپیوترمان البته بیش‌تر کرم بازی‌های کامپیوتری‌ست، ولی زنم دوست دارد او را مثل دخترمان نابغه‌یی بداند که از بخت بلندمان دارند دوران کارآموزی‌شان را تو خانه‌ی ما می‌گذرانند و می‌گویند مگه این بیل گیتس از کجا شروع کرد؟ از گاراژ خونه‌شون دیگه. (البته نابغه‌بودنِ پسرمان را خودم تو همان دورانِ تاراگینِ زنم کشف کرده بودم، ولی نخواستم به رویش بیاورم.) این آقاییل گیتسِ ما مدت‌هاست کلمه‌یی فارسی حرف نمی‌زند؛ از وقتی هم همین دو سال پیش یک سفر با زنم رفت به قولِ خودش L.A و تنها یک ماه آن‌جاها با پسرخاله‌ها و دختردایی‌هاش پلکید، دیگر یکسره از هر چه آلمانی‌ست متنفر و معبودش شده آمریکا؛ تو خانه و مدرسه و در و کوچه فقط انگلیسی حرف می‌زند با لهجه‌ی غلیظِ به‌قولِ زنم خلص نیویورکی. من که حالیم نیست، فقط این را می‌فهمم که L.A این‌ورِ آمریکاست و نیویورک آن‌ورش، یا شاید هم برعکس.

آن‌روز یک صبح شنبه بود که صدای زنگِ خانه بلند شد. این وقتِ روزهای شنبه حتا شیطان هم خواب است چه رسد به دستیارش؛ زنم هم که تو ساختمانی بالای معروف‌ترین سوسیسی‌فروشی برلین یا در حالِ تمرینِ عیش‌مُدام است یا که دارد در معیتِ زنی یا مردی، چه فرقی می‌کند، به طرفِ نور می‌رود. کی بود؟ داشتم تو اتاق خواب دنبال چیزی می‌گشتم تنم کم که شنیدم درِ اتاقِ پسرَم باز شد و با گرومپِ گرومپِ قدم‌هاش، که شاید وجه‌مشخصه‌ی همه‌ی نوابغ است، به‌طرفِ درِ آپارتمان دوید؛ و این اولین اشتباهش بود در مسیری که نزدیک بود، یا نزدیک است، به کاره‌یی شدنش

برسد؛ چون امکان ندارد حتا اگر معروف‌ترین و خلص‌ترین شخصیتِ نیویورکی هم جلوی در بیاید پسرَم به آن کله‌ی بیل گیتسِش بزند که ممکن است او هم بتواند در را باز کند. حرف‌هایی ردوبدل می‌شد که من فقط می‌توانستم بفهمم به انگلیسی‌ست؛ صداها مردانه بود و خیلی هم گرم و صمیمی. یک آن وحشت کردم؛ از تصورِ این که این یکی هم از جبهه‌ی من کنده بشود، و بخصوص کنده بشود تا به طرفِ جبهه‌ی برود که مردها می‌گردانندش، حیران مانده بودم چه واکنشی باید نشان بدهم؛ امکان هم نداشت بتوانم از اتاق بیرون بروم و بینم کی‌اند، یا بعدش از پسرَم پرس‌وجو کنم، چون امان از وقتی که نورآگین‌شده‌ها تصمیم بگیرند ظلمانی بشوند. باید می‌دیدم اوضاع چه جور پیش می‌رود که شنیدم مردها خداحافظی کردند و پسرَم در را بست و با نوای بومب‌بومبِ بیل گیتسی به اتاقش خزید. بلافاصله این فکر به سرم زد که مجرم همیشه در خانه است، باید بتوانم سرخ را پیدا کنم؛ از لای کرکره‌ی پنجره بیرون را نگاه کردم و دو جوانِ شیک و آراسته را دیدم که از درِ ساختمان بیرون آمدند؛ از کت‌وشلوارِ مارکِ هوگو بوس و کفش‌های براقِ ایتالیایی و کیف‌های چرمی زیر بغل‌شان و مرسدسِ مشکیِ اله‌گانس بلافاصله توانستم سرخِ سناریو را پیدا کنم.

من همان‌طور که بعد از این همه سال زندگی تو آلمان می‌توانم یک روس را از یک لهستانی تشخیص بدهم یا فرقِ سیاه‌پوستِ گینه‌یی را از اتیوپیایی، می‌توانم هم فرقِ شیک‌های این جوری را با شیک‌های آن‌جوری بفهمم؛ حتا اگر زنم هم بگوید که من هنوز هیچ کاره‌ام دست‌کم تو این رشته صاحبِ یک تخصصِ شبه‌آکادمیک هستم. شیک‌های این جوری، آن‌زمان‌ها که ما تازه‌وارد بودیم، می‌آمدند که می‌خواهند طریقِ رستگاری را به‌مان نشان بدهند؛

معلوم نبود ماها را چه جوری پیدا می کردند. می گفتم علاقه‌یی نداریم، می گفتند می توانند پیرسند از کدام کشور می آییم؟ می گفتم برای چی می پرسید، می گفتند: تُرک؟ می گفتم نه؛ می گفتند یوگسلاو؟ نه؛ می گفتند عرب؟ بعدها کشف کردم که چه بسا از سگرمه‌های من که یکهو درهم می رفت بود که بلافاصله می گفتند پس ایرانی هستید. دست می کردند تو کیف چرمی شان و یک مجله به فارسی درمی آوردند و می خواستند، یعنی در کمال دوستی خواهش می کردند، بخوانم و دفعه‌ی بعد که می آیند در باره‌اش حرف بزنیم؛ دفعه‌ی بعد که می آمدند دیگر صاحب‌خانه بودند؛ با خنده و خوش‌رویی و ادکلنی که آمیزه‌یی بود از بویی ارزان و بوی تریاک، می آمدند داخل و انگار چون می دانستند ایرانی حتا اگر دشمنش به خانه‌اش بیاید عرضه‌ی بیرون کردنش را ندارد، منتظر می ماندند تا ازشان پیرسم قهوه می نوشید یا آب‌میوه یا آب؛ بعد شروع می کردند به ارشادکردن، عینِ آخوندهای خودمان؛ حالا اگر هم حتا بی‌پرده می گفتی نه، که می گفتم، آقا من از بیخ زده‌ام زیرِ اول و آخرِ دم‌ودستگاه دین و مذهب تو هر فرمش، می گفتند یهوه شبانِ مهربانی‌ست. انگار بگویند خب حالا کم کم می آیی تو باغ. و این از هر فحشی بدتر بود. یادم نیست چه‌طور، ولی آخرش، آها، خانه‌مان را عوض کردیم و شرشان کنده شد.

خب، واردشدنِ یهوه به خانه‌یی که در گوشه‌ییش شیطان حکومت می کند و در گوشه‌ی دیگرش بودا با شکم برآمده و عیش‌مُدام و در رأسِ دیگرش بیل گیتس، چه فرمی می گیرد؟ بنابر تجربه‌ی بشری یهوه، با اسامی مستعارش از جمله الله، تنها کسی‌ست که تحملِ هیچ کس و هیچ چیز را غیر

خودش ندارد؛ حتا اگر جایی نزول کند مثل آپارتمانِ هشتادویک متر و بیست‌وسه سانتی‌ما؛ و لابد اولین سنگرِ قابلِ فتحش من بودم که با توقعِ دستیاری، شیطان و بودا و بیل گیتس را جارو کنیم و بریزیم تو زباله‌دانی. باید کاری می‌کردم.

عصری که پسرِم رفته بود تو میدانِ بسکتبالِ محله برود تو جلدِ بچه‌سیاه‌ها و با دوستاش با لهجه‌ی نیویورکی دانکینگ بزند، یواشکی تا شیطان نفهمد رفتم تو اتاقش؛ دلم گواهی می‌داد دستیارانِ یهوه چیزی به پسرِم داده‌اند. اتاقِ پسرِم سمساری مدرنی‌ست؛ تعدادی هدفون و فرمانِ بازی کامپیوتری و سی‌دی و یک توپِ بسکتبال و چوبِ بیس‌بال و لباس و مجله‌ی آمریکایی با عکس‌های زهله‌آب‌کنِ سیاه‌های یغیر زیر پام آمد و رفت تا سرآخر آن چیز را پشتِ مونیتورِ روی میز پیدا کردم: یک انجیل به زبانِ انگلیسی، و یک مجله که روش جویباری نقاشی شده با کلی سبزه و درخت و دختر و پسرِ جوان که قیافه‌هاشان برق می‌زند و همه جا که خورشیدِ پروپخش است و نوری که از زیرِ یک تکه ابر زده بیرون و سعی می‌کند هراس‌انگیز، ولی یک‌جورهایی هم مهربان، بتابد. کتاب و مجله را گذاشتم سرِ جاش و از اتاق بیرون آمدم که با خودِ شیطان روبه‌رو شدم که داشت درِ دستشویی را باز می‌کرد برود داخل؛ شیطانِ جوانی بود؛ این یکی را تا آن‌موقع همراه دخترِم ندیده بودم. تا مرا دید برگشت و چشم‌های سورمه‌کشیده‌اش را به من دوخت؛ جاهایی سورمه شُره کرده بود تو صورتِ چپه‌تراشش، زیرابروهاش را برداشته بود و ابروهاش را مثلِ موهای لَختِ بلندش رنگِ سیاه زده بود؛ سراپا سیاه بود، لباده‌اش تا زمین می‌رسید؛ خیلی شبیه یکی از آدم‌های پرده‌های تعزیه‌ی عاشورا بود که اسمش یادم نمی‌آمد؛ چه‌بسا از بازمانده‌های اجلاسِ دیشبِ

شیاطین بود که تصادفی یادش رفته بود برود خانه‌شان؛ طوری نگام می‌کرد انگار بخواهد پیرسد تو کی هستی یا تو با این سروشکل تو خانه‌ی دستیار شیطان چه می‌کنی. از هیجان و جاکوردگی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم پرسیدم شما می‌تونین به من کمک کنین؟ پرسید کی هستی؟ این جا چی کار می‌کنی؟ با لهجه‌ی غلیظ برلینی حرف می‌زد. گفتم این مهم نیست، مهم اینه که آیا می‌تونم رو کمک شما حساب کنم؟ گفت خواهش می‌کنم، من آندراس هستم. شیطان مؤدبی بود؛ به گمانم چون هیجده‌نوزده سالی بیش‌تر نداشت. دستم را گذاشتم پشتش و کشاندمش تو نشیمن. چشمم به اتاقِ دخترم بود. گفتم می‌بخشید آقای ابی‌وقاص... گفت آندراس... گفتم آخه شما خیلی شبیه، بی‌خیال، بگید ببینم حضرت استاد رو کجا می‌شه زیارت کرد؟ گفت کدوم استاد؟ یه کم به آوت‌فیت برس، می‌تونی بیای تو ما. گفتم من که نمی‌خوام عضو بشم. گفت پس چی می‌گی؟ گفتم باید به خودشون عرض کنم. انگشت اشاره‌اش را به پیشانی کوبید و برگشت برود دستشویی؛ انگار خیلی اضطرابی بود. باید می‌رفتم سرِ اصلِ مطلب. گفتم آقای یهوه این خونه رو شناسایی کرده و می‌خواد شیخون بزنه به این جا. کمی فکر کرد گفت کی؟ نه، نمی‌شناسم. پیچید تو آش‌پزخانه و رفت سرِ یخچال و یک پاکت شیر بیرون آورد و سر کشید. نزدیک بود سفارشاتِ زنم را فراموش کنم و چنان بگویم تو پوزش که صدای سگ کند؛ چراغ آش‌پزخانه را روشن کردم که خونسرد بمانم. گفتم متوجه هستین آقای ابی‌وقاص؟ خودِ یهوه، استاد شما این جور وقتا چه کار می‌کنه؟ آروغ زد و پاکت را پرت کرد تو ظرفشویی و خیره‌خیره نگام کرد گفت آندراس، استاد دیگه چه خریه پیری؟ من چه می‌دونم. برگشت به اتاقِ دخترم؛ لباده‌اش دورِ پاهاش می‌پیچید و لُغُغ

صدا می داد. از آن من چه می دونمش معلوم شد هنوز نوخط است؛ باین وجود روشن بود که خبط کرده ام؛ اگر دستیارِ شیطان می فهمید، چون شیطان هم جزو کائنات است دیگر، خودِ بودا خبردار می شد و چون بودا با نابغه ها روابطِ حسنه داشت به طورِ قطع بیل گیتس بو می برد و من جنگ را شروع نکرده باخته بودم.

از خانه رفتم بیرون بروم مشروب فروشی سرِ خیابان فکر کنم که از دور پسرَم را دیدم سرگرم بازی در محوطه ی زمین بسکتبال؛ متوجه شدم بینِ همه ی پسرهایی که با لباس ورزشی سرگرم بازی اند، دو مرد با شلوار مشکی و پیراهن سفیدِ اطوکشیده و کفش های براق میان شان هستند؛ دنباله ی کراوات شان را داده بودند تو پیراهن و زور می زدند به پای سیاه های نیویورکی مقیم برلین بدونند؛ خودشان بودند، همان دو دستیارِ جوانِ یهوه. یعنی به همین سادگی داشتند پسرَم را قُر می زدند؟ این دیگر آخرش بود؛ باید نقشه یی می کشیدم.

دوسه روز که گذشت شروع کردم به اجرای گام به گام نقشه ام. بلند کردنِ ریش اولین مرحله بود؛ مرحله ی بعد کوتاه کردنِ موی سرم؛ انگار کسی متوجه ی این تغییرات نمی شد. یک حسی بهم می گفت خودِ شیطان و حضرتِ بودا پشتیبانم هستند. قوتِ قلب گرفتم و از راسته ی کوت بوسردام، جایی که تُرک ها و عرب ها چفتاچفت مغازه دارند، یک عرق چین و دشداشه ی سفیدِ دست دوم و یک تسبیحِ دانه درشتِ بدلی خریدم؛ تهیه ی سی دی تلاوتِ قرآن و ادعیه ولی خیلی ازم وقت گرفت؛ تا این که از یک عربِ لبنانی، که تو زونن آله تخمه فروشی دارد، با کلی خواهش و تمنا یکی قرض کردم که بسوزانم و بهش برگردانم.

در تمام این مدت رفت و آمدهای پسرَم را زیر نظر داشتم؛ از قرار یهوه هنوز داشت دوروورِ خانه می‌پلکید و منتظرِ موقعیتِ مناسبی بود و به همان بسکتبال‌بازی اکتفا می‌کرد. باید می‌فهمیدم یهوه تا کجاها پسرَم را تسخیر کرده؛ این از سخت‌ترین مراحلِ عملیات بود؛ ریسکِ دوباره به‌معنای به‌خطرانداختنِ نقشه‌ام بود. موفق شدم دوبار در شرایطی که خانه قرقِ هیچ کدام‌شان نبود، با درنظرداشتنِ مجسمه‌ی بودا تو اتاق خواب و بوی نمی‌دانم چی از اتاقِ دخترم و روحِ بیل گیتس تو اتاقِ پسرَم و بخصوص سایه‌ی یهوه که دورِ خانه می‌چرخید، واردِ اتاقِ او بشوم؛ لای انجیل یک پَر پیدا کردم؛ کنجِ کاو شده بودم کدام بخشش باید باشد، ولی فرصت نبود انجیلِ فارسی را بیاورم و مطابقت بدهم؛ مجله اما معلوم بود که جاهایش خوانده شده، افتاده بود کنارِ مجله‌های تمام‌رنگی و براقِ انگلیسی با سیاه‌های عضلانی. پس یهوه طبقِ اخلاقِ همیشگی‌اش تا پیش از فتحِ بردبار بود و نقشه‌اش گام‌به‌گام؛ و من هر کاری می‌کردم باید در همین مرحله می‌کردم.

صورت مسئله بدین قرار بود:

تاکتیکِ بسکتبال‌بازی نمی‌توانست طولانی باشد؛ دستیارانِ یهوه مثلِ ویزیتورهای بیمه می‌مانند که هر چه زودتر باید مشتری بالقوه را بالفعل کنند و یکی دیگر را بچسبند + بیل گیتس یک ماه دیگر شانزده ساله می‌شود و طبقِ قانونِ بالغ – بی‌خیالیِ شیطان × عدمِ هم‌کاریِ عیش‌مُدام ÷ نقصِ نقشه‌ی من = جابخوش کردنِ یهوه در اتاقِ پسرَم (البته به‌عنوانِ گامِ اول).

کاری که من باید می‌کردم برطرف کردنِ نقصِ نقشه بود؛ زیرمجموعه‌ی این نقص دوتا بود: کشفِ قرارهای یهوه با بیل گیتس / وادار کردنِ یهوه به

آمدن به خانه مان موقعی که هیچ کس جز خودم خانه نباشد؛ استخدام یک دستیار در دستورکار قرار گرفت. مطالعه‌ی سرسری ثابت کرد تنها کسی که می‌شود روش حساب کرد همان ابی وقاص است؛ با مدتی وقت گذاشتن تو مشروب‌فروشی سر خیابان توانستم یک روز عصر وقتی داشت می‌رفت خانه مان تورش کنم؛ با دوتا آب‌جو و یک کوکتلِ پرزیدنتوی کوبایی به استخدام درآمد و در بست قبول کرد یک لیست کامل از قرارهای ثابت آن‌ها برایم تهیه کند؛ قرار بعدی را تو همان مشروب‌فروشی گذاشتم.

چند روز بعد اطلاعاتم دقیق‌تر بود: هفته‌ی سه روز عصرها بین ساعت سه تا پنج بسکتبال بازی. ابی وقاص دستیارِ نوخطِ شیطان - و حالا من - حتا درآورده بود که تو فواصل استراحت راجع به چه چیزهایی حرف می‌زنند؛ این‌ها برای نقشه‌ی من اضافی بود. داشتم دنبال راهی می‌گشتم برای رفع نقص دوم که همین‌جوری بابتِ حرافی‌اش پرسیدم این‌ها را چه‌جور درآورده؟ نخواستم بگویم یعنی او با آن سروشکلِ ابی وقاص شیطانی چه‌طور توانسته تا معبدِ بسکتبالِ یهوه رخنه کند؟ یک پرزیدنتوی دیگر سفارش داد و چشمک زد و گفت می‌رود باهاشان بازی می‌کند دیگر. و حرکتی به دستش داد که یعنی نه با این سروشکل، بلکه مثلِ خودشان. دیدم بارقه‌های استعدادکی دارد این جوان که تشعشعاتِ دیگرش نگذاشته کشف‌شان کنم. دیگر تردید نکردم؛ خواهش کردم به‌عنوانِ جاسوسِ دوجانبه به کارش ادامه دهد؛ او می‌بایست یهوه را قانع می‌کرد که هر چه زودتر باید برای فتحِ بیل گیتس دست به عمل بزند چرا که مادرِ بیل گیتس زنی سخت‌گیر و اُمَل است و پدرش یک الکلی قهار و خواهرش، خودش می‌داند چه بگوید. دستش را به پشتم زد گفت

پیری، ما فقط فنرِ مرلینِ منسونیم. نفهمیدم چه می گوید، حالا هر خری، مهم نبود؛ ادامه دادم به شان برساند که اگر درست روزِ تولدِ بیل گیتس شیخون زده شود این ها - یعنی ماها - نمی توانند هیچ غلطی بکنند. روزِ تولدِ بیل گیتس را سه هفته عقب کشیدم؛ قرارِ شیخون می بایست یک روز پیش و طوری به اطلاعِ یهوه می رسید که نتواند با پسرِم تماس بگیرد؛ وقتِ شیخون هم زمانی که پسر و دخترم مدرسه هستند و زَنَمِ وقتِ هفتگیِ ماساژِ تایلندی دارد. دستیارِ نُوخَطِ چشمکی زد و مَشْتیِ دوستانه حواله‌ی سینه‌ام کرد پرسید کمک نمی‌خواین؟ گفتم نه. گفت نکنه بُکشی شون. خندیدم. گفت آخه تپت خیلی بن‌لادنی شده. گفتم سلام به حضرتِ استاد برسونین. پرسید می‌شود چند گیلاسی هم تکیلا به حسابم بزنند؟

امروز سرِ کارِ نرفتم؛ تا وقتی خانه خالی شد تو تخت‌خواب ماندم و الکی فین‌فین کردم و صدتا دستمال‌کاغذی ریختم دورم، بعد دشداشه پوشیدم عرق‌چین گذاشتم روی سرِ تسبیح به‌دست گرفتم و به جنابِ بودا که میانِ شمع‌ها نشسته بود تعظیم کردم. هم‌چنان قاه‌قاه می‌خندید؛ به‌نظرم آمد گوشت‌های شکمش می‌لرزند. گفتم حالا بخند به این دک‌وپوزِ من. جلوی آینه ایستادم؛ اگر زَنَمِ حتا تصور کند که یکی با این شکل‌وقیافه تو آینه‌ی تمریناتِ عیش‌مُدامش ایستاده دیگر نخواهد توانست تمرکز بگیرد و نورآگین بشود؛ این دیگر مشکلِ بوداست نه من. سی‌دی را تو دستگاه گذاشتم و افتادم به بالاپایین رفتن تو اتاق‌نشیمن؛ کم‌کم متوجه شدم نعره‌های زهله‌آب‌کنی از گلویم بیرون می‌پرد. این زَنَمِ اگر حالیش بود می‌رفت تو این راسته و برای خودش دکانی علم می‌کرد.

رأسِ ساعتِ ده‌ونیمِ صبحِ زنگِ در را زدند؛ از چشمی نگاه کردم دیدم سه نفراند: همان دو جوان به اضافه‌ی یک مردِ مسن. دستی به ریشم کشیدم اخم کردم تسبیح را محکم گرفتم در را باز کردم و به‌شان خیره شدم. همگی با رویی خوش و سرخ و سفید صبح‌به‌خیر گفتند؛ یک هلوی سرسری گفتم و چشمام را ریز کردم؛ یکی از جوان‌ها آمد دهنش را باز کند که مردِ مسن یک قدم جلوتر آمد گفت باید بیخشم که این وقتِ روز مزاحم می‌شوند، ولی آمده‌اند با پسرِ دیداری تازه کنند. پرسیدم Wer? • همگی باز هم لب‌خند زدند. مردِ مسن گفت پسرِ شما. گفتم Und wer Sie? •• و با نوکِ تسبیح به هر سه‌شان اشاره کردم. گفت مبلغانِ راهیانِ عقلِ هوشمند هستند و پسرِ مرا مدتی ست می‌شناسند، ایشان مایل‌اند رهرو شوند. دستی به ریشم کشیدم و مقداری پیس و پیس کردم و سرم را تکان دادم. گفتم Sie Jesus? ••• گفت بله، مسیح، راهیانِ عقلِ هوشمند. این جا بود که باید کمی صدام را بالا می‌برد؛ چنان رفته بودم تو حالِ تلاوتِ قرآن که با صدای جیغ‌جیغویی خانه را روی سر گرفته بود که گاهی اوقات موهام سیخ می‌شد، گفتم

Ich Muslim Frau Muslim Sohn Muslim Tochter Muslim alle
Muslim Nee nicht Jesus. •

• کی؟

•• و شما؟

••• شما مسیح؟

• من مُسلم زن مُسلم پسر مُسلم دختر مُسلم همه مُسلم نه مسیح نه.

برق از کله‌ی هر سه‌شان پرید؛ دو جوان هم چنان لب‌خند بر لب برگشتند
طرفِ مردِ مسن، او هم لب‌خندِ ملیحی زد گفت البته به عقایدِ من احترام
می‌گذارد، ولی پسرِم دیگر آن‌قدر بالغ است که بداند... نگذاشتم ادامه بدهد،
داد زدم

Wer geross? Sohn muss Muslim Ich Muslim Frau Muslim
Mein Vater und Vater Vater alles Muslim Jesus nicht gut Jesus
Sünde.**

مردک وانمی‌داد؛ دویدم صدای دستگاه را بلندتر کردم؛ نزدیک بود پاهام
تو دشداشه به‌هم بییچد و با ملاج بخورم زمین؛ برگشتم جلوی در داد زدم
Das gut Das Gott eschetime Jesus Michel Jackson Menzon
so so Jesus alles Sünde.***

و به تک‌تک‌شان خیره شدم و هوم‌هوم کردم. مردِ مسن نگاهی به
دستیارانش انداخت گفت پس اگر ممکن است به پسران بگویید ما آمدیم
ملاقاتش. حالا وقتِ ضربه‌ی اصلی بود؛ دستام را بردم به آسمان، سرم را
کشیدم طرفِ سقف، هر چی کلمه‌ی عربی بلد بودم پشتِ سر هم از گلو
ریختم بیرون نعره زدم

Ich Binladen Du du du muss nicht kommen Wenn kommen
Binladen Wenn kommen Bumben Bang Bang Bumb Alese
Kelar? Vereschtehen du du du?****

صیحه کشیدم و به‌طرف‌شان یورش بردم:

** کی بزرگ؟ پسر باید مُسلم من مُسلم زن مُسلم پدر من پدر همه مُسلم
مسیح نه خوب مسیح معصیت.

*** این خوب این صدای خدا مسیح مایکل جکسون مَنسون چی چی مسیح
همه معصیت.

**** من بن‌لادن تو تو تو نباید آمدن اگر آمدن بن‌لادن اگر آمدن بمب.

Raus Sie Sünde Hau ab Michel Jackson.****

سه‌تایی وحشت‌زده از پله‌ها سرازیر شدند پایین، در ساختمان را باز کردند و پریدند بیرون. من هم چنان عربی سرهم می‌کردم و از پژواکِ صدام تو راه‌پله‌ها رفته بودم تو حال و مورمورم می‌شد؛ آمدم اتاق خواب و از لای کرکره دیدم جوان‌ترها پشتِ سرِ مردِ مسن می‌دوند و حرف می‌زنند و دست‌هاشان را تکان می‌دهند، سوارِ ب.ام. دلیوی گنده‌ی مشکی شدند و رفتند. افتادم روی تخت و خودم را در آینه دیدم؛ خارخارم می‌شد، بوی مانده‌ی عود مستم می‌کرد؛

یکهو صدای بازشدنِ در را شنیدم، با عجله لباسِ بن‌لادن را درآوردم، لخت‌و‌عور داشتم دنبالِ لباس‌خانه می‌گشتم که زنم واردِ اتاق خواب شد. ازیخ مرا ندید؛ جلوی بودا کفِ دستاش را به هم چسباند و تعظیم کرد و زمزمه‌کنان رفت یک سی‌دی گذاشت و شروع کرد به چرخیدن. به بودا چشمکی زدم و گفتم ممنون.

با این همه برای احتیاط هم که شده تصمیم ندارم حالا حالاها ریشم را بتراشم؛ تا آنجایی که من می‌دانم یهوه فرار می‌کند، اما ممکن است برگردد؛ بن‌لادن هم که معلوم نیست آن‌طور که می‌گویند سرآخر شکار شد، یا جایی تو کوه‌های تورا بورا زنده است.

برلین، سپتامبر ۲۰۱۲

**** بیرون شما معصیت گم‌شو مایکل جکسون.

شوکت

شوکت چاق است؛ یک ماتتوی بلند و گشادِ شیری‌رنگ تنش است که لبه‌هاش زمین را جارو می‌کند، روسری هم‌رنگِ مانتوش به همان سبکی روی سرش جا گرفته که چهل سال پیش مادر بزرگش داشت؛ تنها تفاوتش - به جای گره‌ی چارقِد او - یک کلیپسِ کوچکِ مشکی‌ست. در سالنِ بزرگ می‌رود، می‌آید، از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند، حرافی می‌کند، با همان صدای صاف و خوش‌آهنگِ جوانیش می‌خندد، همان خنده‌ی راحت و از ته دل؛ خنده‌یی که لب‌هاش را بالا می‌برد و چشماش را تنگ‌تر می‌کند. تلویزیونِ روشن است. یکی می‌گوید، ماهواره دیدن با همچنین صفحه‌ی بزرگی حال می‌ده. یکی دیگر می‌گوید، گفתי‌ها، انگار این خواننده‌های اون‌ور آب آمدن این‌ور فقط برای تو بخونن. یکی دیگر می‌گوید، مالِ ما رو که برادرای جان‌برکفِ اسپایدرمَن از پشت‌بوم کشیدن پایین. برخی می‌خندند، یکی می‌گوید، بحثِ سیاسی نکنین. شوکت رو می‌کند طرفِ یکی از مهمان‌ها می‌گوید، فرناز جان چرا میوه نمی‌خوری؟ از این آجیلا بخور که اون‌ورا پیدا نمی‌شه. فرناز جان سی سال پیش از این‌ور رفته آن‌ور، حالا آمده این‌ور و... فرناز جان چنان از

این‌ور جاخورده که نمی‌تواند جای این سه‌نقطه کلمه‌یی بگذارد؛ چشم‌اش روی مبل‌های شبه‌سلطنتی، تابلوهای بزرگ کوه و دره و خطاطی‌های طلایی گچی‌کننده می‌چرخد. شوکت می‌آید بالاسرِ فرنازجان، سرش را می‌فشارد تو فرازوفرودهای هیکلش، می‌گوید، چه‌قد دلم‌واست تنگ شده بود. فرنازجان سرش را از فرازوفرودها می‌کند، چشم‌ای گشادشده‌اش را بالا می‌برد و با لحنی گچی می‌گوید، منم. شوکت می‌گوید، شیرینی بخور فرنازجان. رو می‌کند به جمع، معلوم نیست تو اون خارج چی به‌خورد مردم می‌دن که این‌قد لاغرن. یکی می‌گوید، مستضعفن دیگه. یکی دیگرمی‌گوید، بذار پرچم اسلامو بکوییم تو کاخ سفید، صبحونه و ناهار و شام به همه‌شون چلوکباب می‌دیم پرواری بشن مٲ ما. بِقِ بِقِ خنده در سالنِ درندشت می‌ترکد. یکی می‌گوید، بحثِ سیاسی ممنوع. فرنازجان با همان چشم‌ای گچی منتظرِ چیزی‌ست؛ چی؟ آها، انگار حرفی زده و منتظرِ پاسخ است. شوکت می‌گوید، چی گفتی فرنازجان؟ همه ساکت می‌شوند. فرنازجان می‌گوید، می‌شه صدای تلویزیونو کم کنین؟ گردنِ شوکت کش می‌آید طرفِ فرنازجان می‌گوید، دوس نداری عوضش می‌کنم. کنترل در دست می‌پرسد، چی می‌خوانین؟ و بدونِ نگاه کردن به صفحه‌ی تلویزیون کانال را عوض می‌کند به آن‌جایی که کسی نگفته کجا باشد. باز می‌رود، می‌آید، می‌خندد، سرانجام می‌نشیند، می‌گوید، آخیش، از فلانی چه خبر؟ مهمان‌ها دارند خودشان را آماده می‌کنند خبرها را بدهند که شوکت می‌گوید، راستی خبر دارین؟ خبرهاش دقیق است، خبرهاش از فلانی شروع می‌شود، به خواهر یا برادرِ فلانی می‌رسد، بعد می‌رود تا ته فامیل؛ خبرهاش به‌روز است، هیجان‌انگیز است. یکی می‌گوید، پس عیبِ غیبت برای ناخودیاست. شوکت می‌خندد،

رومی کند سوی فرنازجان می گوید، فرنازجان انشاءالله که شوهر و بچه‌ها
خوبن، چن سال شونه بچه‌ها؟ فرنازجان می گوید، خیلی ساله جدا شدیم،
بچه‌ها خوبن. شوکت می گوید، وایااا.

فرنازجان یادش می آید زمانی که بچه بود همین شوکت به نظرش یک زن
بزرگ می آمد؛ شاید چون همیشه او را با روسری دیده بود؛ یادش می آید
یک بار شوکت با آب و تاب برای او شش هفت ساله تعریف کرده بود که با
مادر بزرگش رفته بوده شابدولعظیم، روی پای او خوابش می برد و نوری
می بیند که به سوی او می آید با کفترسیاهی در دست، نور کفتر را می گذارد
تو دامن مادر بزرگ و به چشمای شوکت خیره می شود (فرناز کوچولو گفته
بود نور که چشم نداره؛ شوکت کف دستش را زده بود به گونه‌های خودش
و گفته بود دهن تو آب بکش، این حرفا معصیت داره. و فرناز کوچولو ترسیده
بود پرسد چرا کفتره سیاهه؟) تعبیر مادر بزرگ این بوده که شوکت باید چادر
سر کند، لباس‌های گشاد بپوشد، نماز بخواند، روزه بگیرد؛ نور آن کفترسیاه
را به هر کس هر کس نمی دهد، به مادر بزرگ داده بود که مؤمن بود؛ و
شوکت تصمیم گرفته بود کاری کند که لایق کفترسیاه شود؛ از این مسجد به
آن مسجد می رفت، عربی یاد می گرفت، قرآن از دستش نمی افتاد؛ میان فامیل
بزرگ پروبخش در همه جای ایرانش هیچ زنی مثل او نبود؛ مادرش فقط ماه
رمضان روزه می گرفت و نماز می خواند، خواهرهاش پی دنسینگ و تریا و
پلکیدن با پسرها بودند و برادرهاش لامذهب؛ حتا یکی شان کمونیست بود.
سربه سرش می گذاشتند این طوری پیش برود مجتهد فامیل خواهد شد؛ ورد
زبانش شده بود آقامامزمان؛ مطمئن بود نور همان آقامامزمان بوده؛ شک

نداشت که دارد به کفترسیاه نزدیک می‌شود. انقلاب که شد چادر مقنعه پوشید و پای ثابت محافل خانم جلسه‌ای‌هایی شد که معلوم نبود تا حالا کجا بوده‌اند؛ داشت خودش را آماده می‌کرد برود حوزه علمیه که دو اتفاق افتاد: برادرش، یکی کمونیست و دیگری سلطنت طلب، افتادند زندان و خودش با اکبر آقا آشنا شد. اکبر آقا موبور چشم آبی بود، پنج‌شش سالی از شوکت بزرگ‌تر بود؛ اکبر آقا گرچه پای ثابت مسجد بود، ولی اهل حوزه رفتن نبود، حتا به جنگ علیه صدام یزید کافر هم نرفت؛ ادعا می‌کرد پیش از انقلاب در دوره‌ی آموزشی سربازی پاش شکسته و تو رانش پلاتین کار گذاشته‌اند؛ چسبیده بود به آخوندی که در بنیاد شهید کاره‌یی بود؛ و تا جاش را تو بنیاد شهید سفت کرد آمد خواستگاری شوکت. و شوکت؟ شوکت تصمیم گرفت معلم شود؛ برای انقلاب مهم نبود که شوکت تنها یک دیلم دست‌وپاشکسته داشت، مهم این بود که مسلمان فابی بود و می‌توانست بچه‌های انقلاب را اسلامی بپروراند؛ پس شوکت شد معلم پرورشی. در طول پنج سال سه پسر زایید؛ بچه‌ها را می‌گذاشت پیش مادرش، می‌رفت دبستان دخترانه‌ی قبلنا فرح و حالا فاطمه زهرا‌ی محل؛ چه تشرهایی که سر مادرهای بچه‌ها زده بود، چه نمازهایی که به دختر بچه‌ها یاد نداده بود؛ دوهفته یک‌بار می‌ریخت‌شان تو مینی‌بوس می‌بردشان بهشت زهرا سر قبر شهدا، مجبورشان می‌کرد تو قبرهای خالی دراز بکشند تا فشار شب اول قبر را حس کنند؛ از آقا امام زمان می‌گفت که در یک جمعه‌ی به‌همین زودی با لشکری از کفترهای سیاه خواهد آمد تا دنیا را از مستکبران پاک کند. و گرچه شیطان بیست‌وچهار ساعته دسیسه‌چینی می‌کرد تا پرورش اسلامی پیش نرود، ولی مگر شوکت وامی‌داد؟ نداد؛ الگوش زینب بود، همان خواهری که به

خونخواهی برادر جلوی یزید ایستاده بود؛ حالا هم او باید به خاطر برادرهای مکتبش جلوی یزیدهای پنهان و آشکار می ایستاد. ترقی کرد، شد معلم پرورشی دبیرستان دخترانه‌ی اُم‌البین. چه حرص و جوشی خورد آن سال‌ها سر کاست خواننده‌هایی که از کیف دخترها درمی آورد؛ سر لاک زدن هاشان، موهای مش کرده‌ی زیر مقنعه‌شان، کفش کتانی‌های رنگارنگ‌شان، جوراب‌های عروسک‌دارشان. نگاه تیزش راداری بود که از یک کیلومتری تشخیص می داد کدام دختر موهای صورتش را برداشته، کدام یکی ممکن است دفتر خاطرات تو کیفش داشته باشد و صدی نود می زد به خال؛ مادرهاشان را احضار می کرد و ورد زبانش بود جمع کنین دختراتونو، دارن خراب می شن؛ یادش نیست چند دختر را که انگار پرسیده بودند فرقی معجزه و افسانه چیست، کشانده بود دفتر و به خانواده‌شان زنگ زده بود که یا بیایید دخترتان را ببرید دبیرستان دیگری یا خودمان اخراجش می کنیم؛ چشم چپ می کرد سر کلاس و تو حیاط کِرکِرشان اوج می گرفت؛ زاغ سیاه چنڈتا را بعد از تعطیلی کلاس‌ها تو خیابان چوپ زده بود تا مچ‌شان را با دوست پسرهایشان بگیرد و تحویل منکرات بدهد یادش نیست.

اکبرآقا چه کار می کرد؟ اکبرآقا ترقی می کرد؛ زمانی تلاش کرده بود نماینده‌ی مجلس شود، نشده بود؛ معتقد بود برایش زده‌اند، اما وقتی رئیس بنیاد شهید یکی از استان‌ها شد غُرْغُرهایش تمام شد؛ شوکت و بچه‌ها را با خود نبرد. شوکت سال‌ها اکبرآقا را درست و حسابی در خانه ندید؛ تازه وقتی دخترهای دوقلوش به سن مدرسه رسیدند باز سروکله‌ی اکبرآقا - این بار با شغلی نان و آب دارتر در مرکز - پیدا شد.

حالا شوکت بازنشسته است و «پیرشدم» وردِ زبانش است؛ شک ندارد که از حرص و جوشِ بزرگ کردنِ بچه‌ها پیر شده و با سر به هاجر هیجده ساله‌اش که کنارِ فرنازجان نشسته اشاره می‌کند؛ هاجر کپی مادرش است؛ با این تفاوت که روسریش را کمی عقب‌تر گذاشته، سرش را نزدیک فرنازجان برده و پچ‌پچ می‌کند. فرنازجان پچ‌پچ نمی‌کند. نگاه شوکت طرفِ دیگران است، گوشش طرفِ هاجر و فرنازجان. فرنازجان چه می‌گوید؟ می‌گوید یه راهش اینه که اول لیسانستو این جا بگیری، بعد پذیرش از یه دانشگاه خارج بعد... شوکت ظرفِ آجیل را برمی‌دارد می‌پرد جلوی فرنازجان، چشم‌توجشم دخترش می‌شود و تهدیدآمیز می‌گوید، خانومم بلن شو با خواهرت سفره رو پهن کنین.

یکی از پسرانش می‌آید؛ موهایش فشن است، چهره‌ش برق می‌زند، پیراهنش رنگی و شلوارش خشتک‌بلند است. یکی درگوشی به دیگری می‌گوید، بگیربگیرا فقط برای ناخودداس. یکی دیگر از دخترهای دوقلو، باز هم تای شوکت، با رفتاری کمرو و شرمگین، گاهی می‌آید چرخ می‌زند و می‌رود. یکی آهسته به دیگری می‌گوید، ولی در موردِ جنسِ مونث خودی و ناخودی نداریم. شنونده می‌گوید، داریم، خوبشم داریم. اکبرآقا می‌آید؛ لاغر، استخوانی، انگار آسمی، انگار عملی؛ صداس تودماغی ست. یکی از حالش جو یا می‌شود. شوهرِ آسمی عملی می‌گوید کارش زیاد است، باید همین روزها به‌عنوان نماینده‌ی بنیاد شهید برای سه ماه برود مکه. می‌گوید وضع خرابه، اون‌قد خرابه که نمی‌تونی چیزی بگی، اگه بگی با یه نیشِ قلم دکت می‌کنن. یکی یواش به شوکت می‌گوید، من نمی‌دونم کی تو این مملکت موافقه. شوکت پس‌پس می‌کند، خود رهبر هم مخالفه. و می‌خندد؛

لپ‌هاش بالا می‌روند و چشماش تنگ‌تر می‌شوند. با اشاره‌ی دخترهاش بلند می‌شود می‌گوید، بفرمایین سرِ سفره.

تهران، اردیبهشت ۸۷

حراج خانہ‌یی در منطقہ‌ی لیشترفلد

این یکی اسمش کاریناست؛ پاست کردہ، میانِ نادر و بیژن ایستادہ و رو بہ نادر می‌گوید من کارینا ہستم. کارینا چہرہ و اندامِ ظریفی دارد، زیباست، زیبایی اغواگرِ زنِ روسی؛ زنی کہ بہ محضِ بچہ‌دارشدن، ظرفیتِ اندامش از بین می‌رود، نادر این طور فکر می‌کند، ہمین را ہم می‌گوید تا کارینا را دست بہ سر کند. نگاہ خبرہ‌ی بیژن در فضای استریپ بار می‌چرخد. کارینا می‌خواہد پیشِ آن‌ها بنشیند. نادر فکر می‌کند کجا؟ روی پای من؟ شانہ بالا می‌اندازد. کارینا یک صندلی جلو می‌کشد، بینِ آن دو می‌نشیند. کارینا با نادر موافق نیست، دستش را بہ اندامش می‌کشد می‌گوید مادرش با زاییدنِ سہ بچہ ہنوز ہمین طور تَرَکہ است. با این وجود زیبا ہستی، بخصوص چشمت، نادر می‌گوید. کارینا سرش را جلوتر می‌آورد و بہ چشمانِ نادر خیرہ می‌شود. نادر می‌خواہد پرسد کارینا چند سالش است، کارینا دستش را خیلی رسمی جلو می‌آورد و یواش می‌گوید اسمِ واقعی من کریستینہ است. نادر دستش را می‌فشارد و می‌گوید آلی؛ ہم تلفظش راحت است ہم این کہ ہمہ‌ی مردہای موسیاه برای این‌ها آلی ہستند. کریستینہ بیست و دو سالہ است، نادر اضافہ می‌کند با یک اقامتِ سہ ماہہ برای کار. کریستینہ می‌گوید نہ،

بیش‌تر. بیژن دارد به زنِ پشتِ بار سفارش یک آب‌جوی دیگر می‌دهد. بیژن از بارسلون آمده نادر را ببیند و حالا که شبِ دوم است زده‌اند بیرون شبِ برلین را تجربه کنند. بیژن به آتفه قول داده می‌روند قدم بزنند، کارِ دیگری که نمی‌کنند، می‌شناسدش که، آدمِ نااهلی نیست. قدم‌زنان آمده‌اند بارِ بُن‌بُن. نادر گاهی از روی شانه به اطراف نگاه می‌کند نکند آشنایی را ببیند. نادر آتفه را دوست دارد، کم نیست، بیست و پنج سال با هم سر کرده‌اند، چی کم دارد؟ نادر فکر می‌کند هیچی؛ آتفه را دارد و دو جوانِ دانشجو. نادر نورپردازِ یک کانالِ تلویزیونی‌ست، با هیچ ایرانی تماس ندارد، نه خودش نه آتفه نه بچه‌ها. کریستینه جوان است، خیلی جوان، هم‌سنِ پسرش. می‌توانست دوست‌دخترِ، نه، پسرش نمی‌تواند چنین دوست‌دختری داشته باشد، آتفه دِق خواهد کرد. کریستینه می‌گوید تشنه است، نادر نگاهش می‌کند. به نوشابه‌یی دعوت می‌کنی؟ کریستینه می‌گوید. نه، این‌جا نه، نادر می‌گوید. و فکر می‌کند پس کجا؟ دوست دارد جای دیگری کریستینه را ببیند؟ زنی قدبلند و تپل کنارِ بیژن ایستاده و دستش را گذاشته روی شانه‌های او و حرف می‌زند. ولی نمی‌شه، کریستینه می‌گوید، من خارج از این‌جا نمی‌تونم. نادر سیگاری از قوطی سیگارِ بیژن برمی‌دارد و روشن می‌کند و می‌گوید خارج از این‌جا، در فضایی زیباتر، من حاضرم هر زنی را دعوت کنم، فکر می‌کند این حرف‌ها را چرا می‌زند؟ ولی نمی‌شود، کریستینه می‌گوید، نادر شانه بالا می‌اندازد. بیژن سرش را جلو می‌آورد، از این پرس قیمتش چنده. نادر از تپله قیمتش را می‌پرسد. کریستینه می‌گوید حالا نوبتِ رقص اوست، بعد می‌آید پیشش، نرود. نادر می‌گوید صد یورو، بیژن می‌گوید بهش بگو خبرت می‌کنم، نادر می‌گوید خبرت می‌کند.

کریستینه روی پیشخوانِ شفافِ نقره‌یی که تا دم در کش آمده ایستاده و با موزیکِ بومب‌بومب‌بومب می‌رقصد و اندامش را دورِ میله می‌چرخاند. راه می‌افتد، می‌رود تا آخرِ پیشخوان، تا جایی که مردها ایستاده یا نشسته‌اند. کی می‌ریم؟ نادر می‌پرسد. به این زودی؟ بیژن می‌گوید، بابا تترس خودم جوابِ آتفه رو می‌دم. نادر پوزخند می‌زند، همه‌شون لشی هستن. بیژن می‌گوید نه، بد هم نیستن، بخصوص مالِ تو، به کریستینه اشاره می‌کند که حالا جلوی آن‌ها آرام و اغواگر می‌رقصد و به نادر خیره شده و دارد خم می‌شود طرفِ او. نادر نیم‌نگاهی به او می‌کند، به سیگارش پک می‌زند. معلومه هیکل‌شناسی کلک، بیژن می‌گوید، می‌خندد، بابا راحت باش، جلوی من لازم نیست نقشِ مرد وفادار رو بازی کنی، قهقهه می‌زند. بیژن جدا شده، چند سالی‌ست، می‌گوید عشق بوده، ولی تندوتیز بوده‌اند با هم. نه عشق نبوده، نادر فکر می‌کند، فکر می‌کند عشق که این حرف‌ها را ندارد، من وتویی ندارد. آتفه نگران می‌شه، نادر می‌گوید. بیژن گیج‌وگول نگاهش می‌کند. نادر فکر می‌کند اگر بیژن نیامده بود، حالا با آتفه قدم‌زدن‌شان در خیابان‌های خلوتِ اطرافِ خانه‌شان تمام شده بود و رفته بود تو اینترنت سری به سایت‌های ایرانی بزند؛ این عادتِ شنبه‌شب‌هاش است. تو هفته، بعد از قدم‌زدن، مسواک می‌زند و می‌خوابد، تا خود صبح می‌خوابد، راحت، بی‌کابوس، بی‌رویا؛ صبح با خش‌خشِ حرکاتِ آتفه بیدار می‌شود؛ آتفه نجوا می‌کند، این پیرهنِت این شلوارِت جورا بات. دم در چکش می‌کند: کیفِ پولت، دسته‌کلیدت، ظرفِ غذات، شال‌گردنت یادم رفته. می‌دود داخل و با شال‌گردنِ شطرنجی برمی‌گردد. نادر در را که می‌بندد، می‌تواند آتفه را ببیند که آماده می‌شود برود مهدکودک. او می‌تواند در طولِ روز آتفه را ببیند، لباس

پوشیدنش را، طوری که بند کفشش را می‌بندد، آن‌جور صاف که روی دوچرخه می‌نشیند و پا می‌زند، وقتی با بچه‌های مهدکودک بازی می‌کند؛ و می‌داند آتفه هم او را می‌بیند؛ اما این کافی نیست؛ اگر در طولِ روز به هم تلفن نزنند، پرده‌یی نازک جلوی حواس‌شان کشیده می‌شود. آتفه زنگ می‌زند: کجایی؟ دلم هزار شور زد. نادر زنگ می‌زند: نگران شدم، کار چه‌طوره؟ حالت خوبه؟

کریستینه شفاف نیست؛ ابعادِ واقعی اندامش، بسته به فاصله‌دید، فرق می‌کند؛ نورهای این‌جور جاها، جاهایی که همه چیز بسته به سوژه‌ی زنانه است و در نهایت به تجارت ختم می‌شود، گول‌زننده است. تأثیرِ نوره، نادر به بیژن می‌گوید، فکر می‌کند ولی هیکلِ بی‌نقصی دارد، فکر می‌کند این انحناهای ظریف و بی‌لک، بی‌سایه، شفاف، چه خوب در همین فضای تجاری به چشم می‌نشیند؛ فکر می‌کند کریستینه بینِ همه‌ی زن‌های این‌جا خوش‌اندام‌ترین است؛ در نگاه مرد‌های ته پیشخوان برقِ شهوانی کنترل‌شده‌یی می‌بیند، نه، او نمی‌تواند این‌طوری به کریستینه نگاه کند، نگاهش را خواهد دزدید، به بیژن نگاه خواهد کرد، به مرد‌هایی که جورِ عجیبی به زن‌ها خیره شده‌اند. یک آب‌جوی دیگر بنوشد؟ فکر می‌کند دیگر بس است، برای او دیگر بس است، بیژن می‌تواند با همان نوع برقِ شهوانی کنترل‌شده، تک‌تکِ زن‌های بُن‌را برانداز کند و اگر خواست انتخاب کند، اگر خواست دست بیندازد دورِ کمرشان، صد یورو بدهد و پشتِ پرده‌ی آخرِ سالن ناپدید شود. فکر می‌کند بیژن خیال می‌کند این‌جور جاهای لمشت بتواند عشق را پیدا کند؛ نه، بیژن سرِ خودش را کلاه می‌گذارد؛ و فکر می‌کند حالا پرهیبِ کریستینه در گوشه‌ی چشمش، عریان، با کفشِ پاشنه‌بلند نشسته

خودش را تاب می‌دهد و به او خیره شده، فکر می‌کند دارد نگاه می‌کند به پاشنه‌های کفش او، که قرمز است، تنها پوشش کریستینه در این دور آخر؛ تکه پارچه‌یی قرمز را میان پاهاش گرفته و آرام تاب می‌خورد. نادر فکر می‌کند چشمان خودش در حالت فیداین / فیدآوت هستند؛ پیکر این زن در کانون دوربین یک مرد، یک نادری که در چشم این زن آلی است، مرتب دیزالو می‌شود و فقط پاشنه‌های بلند یک جفت کفش قرمز در حالت فوکوس است؛ یعنی مست شده؟

کریستینه لباس تنش کرده و نشسته کنار نادر. می‌گوید، چه خوب که نرفتی، چرا نگام نمی‌کردی؟ نادر فکر می‌کند بگوید حیف تو، بگوید کاش، کاش چی؟ می‌گوید من این جور جاها نمی‌آم، نمی‌گویم تا حالا این جور جاها نیامده. کریستینه می‌گوید، من این جا کار می‌کنم، دو روز در هفته، باید خرجم را در بیاورم. نادر می‌پرسد فقط دو روز؟ ولی کارهای دیگری هم هست غیر این کار، این جور جاها، خوب، این جا جایی نیست که دختری مثل تو؛ فکر می‌کند چرا این‌ها را می‌گوید؟ کریستینه می‌گوید، این تنها یک ذره‌ی کوچک از زندگی مرا تشکیل می‌دهد، و با انگشت‌هایش ذره را نشان می‌دهد. و بقیه‌ی زندگی؟ نادر می‌پرسد. کریستینه می‌گوید دانشجویست. نادر جا می‌خورد، فکر می‌کند همیشه شنیده این جور زن‌ها یک روده‌ی راست تو شکم‌شان نیست، دانشجوی؟ چه رشته‌یی، کجا؟ کریستینه دانشجوی زبان آلمانی‌ست، دانشگاه هومبولد برلین. کریستینه سرش را جلو می‌آورد، نادر گوشش را به دهن او می‌چسباند، کریستینه چیزی آهنگین به فرانسه می‌خواند، باید شعر باشد، آخرین جمله‌اش این است: اسم واقعی من کاریناست.

بیژن با خستگی به زنی بالای چهل سال که زورش را زده سی ساله جلوه کند و چین و چروک‌های شکمش زیر نور، حالا که نیمه‌لخت روی پیشخوانِ نقره‌یی رژه می‌رود تو چشم می‌نشیند، نگاه می‌کند. نادر فکر می‌کند یعنی باید بروند؟ فکر می‌کند کریستینه، نه، کارینا، دانشجویست، رقصیدن بالای این میزِ درازِ نقره‌یی، پوشیدنِ این پیراهنِ چسبِ قرمز، آن کفشِ پاشنه‌بلندِ قرمز، این دو بافه مو با کش‌های عروسکی، ذره‌یی، به اندازه‌ی یک نخود، این اندازه، از زندگیش را تشکیل می‌دهد. می‌گوید این زیبایی، این ظرافت، این خوش‌خلقی، صاف به چشم‌های کارینا خیره می‌شود، می‌گوید تو این جا چه کار می‌کنی؟ سرِ کارینا به زیر می‌افتد. نادر می‌گوید شماره‌تو بده. دنبالِ قلم می‌گردد، تو جیش نیست، که باید همیشه باشد. کارینا می‌گوید تو موبایلت بنویس. کارینا، زیر لب، با نگاهی نگران به اطراف، بخصوص به مردی که پشتِ پیشخوان ایستاده و اسامی زنانِ رقصنده را با صدایی خشن و برانگیزاننده اعلام می‌کند، شماره موبایلش را می‌گوید و نادر به حافظه‌ی تلفنش می‌سپارد و با بیژن بیرون می‌رود.

چند روز بعد نادر به کارینا زنگ می‌زند، یادش می‌آید اون شب کارینا؟ دوست ندارد اسمِ بُن‌بُن را بیاورد. کارینا چند لحظه مکث می‌کند، می‌گوید، من کریستینه هستم. آلی، همون نورپرداز، نادر می‌گوید. آها، چه‌طوری، کریستینه یادش می‌آید. چه کار می‌کنی؟ نادر می‌پرسد. کریستینه از کلاسِ بدن‌سازی برمی‌گردد. می‌خواهند هم‌دیگر را ببینند؟ نادر می‌پرسد. کریستینه می‌گوید این هفته نمی‌تواند، از صبح تا عصر کلاس دارد. هفته‌ی بعد پنج‌شنبه؟ نادر می‌پرسد. کریستینه مکث می‌کند. در مکثِ او نادر فکر

می کند طرفِ عصر بد نیست، می تواند به آتفه بگوید اضافه کاری اجباری دارد. کریستینه می گوید باشد. کجا؟ نادر می پرسد. ساعت پنج بعد از ظهر جلوی ورودی اصلی دانشگاه هومبولد، کریستینه می گوید.

نادر کمی این پا و آن پا می کند؛ نمی خواهد درست سروقت برسد. هوا سرد است، یخ بندان است؛ این شال گردنِ مشکی چندان کلفت نیست، ولی آن شطرنجی کمی پیرتر نشانش می دهد یا شاید جا افتاده تر. جلوی دروازه ی ورودی کنار مجسمه یی می ایستد که فکر می کند باید خودِ هومبولد باشد. دانشجویها می آیند و می روند؛ هر دختر تنها که رد می شود نادر لحظه یی به صورتش خیره می شود؛ فکر می کند کارینای بُن بُن چه شکلی می تواند کریستینه ی دانشجو به نظر بیاید؟ سرما ذله اش می کند، داخل ساختمان می شود، این جا گرم تر است؛ جایی می ایستد که بتواند ورود و خروج آدم ها ببیند. به ساعت نگاه می کند: ده دقیقه از پنج گذشته. ده دقیقه ی دیگر می گذرد؛ بیرون می آید و نگاهی به هومبولد می اندازد. کارینا نمی آید. شاید یادش رفته، شاید سرِ کلاس باشد، یک زنگ بزند؟ نادر تصمیم می گیرد برگردد خانه، سعی می کند طولانی ترین مسیر را انتخاب کند، زنگ می زند، تلفنِ کریستینه می رود روی پیام گیر. نادر می گوید کارینا، آلی، شاید یادت رفته، شاید اتفاقی برات افتاده، خبری از خودت بده، من تا نیم ساعت ایستادم. قطع که می کند فکر می کند شاید بهتر بود می گفتم کریستینه.

آتفه می گوید نادر نباید به اضافه کاری تن بدهد، دیگر رمقی براش نمانده، دیگر نیروی آن زمان ها را ندارد که دوازده ساعت کار بکند. نادر به آشپزخانه می رود و نان و کالباس می خورد. آتفه می گوید این وقت شب؟

نان و کالباس خوردنِ عادی نادر همیشه پیش از قدم زدنِ شان است. ساعتِ نه می‌گوید خوابش می‌آید. آتفه می‌گوید باشد، امشب نمی‌روند قدم بزنند، معلوم است، خسته است. می‌خوانند. آخرین باری که نادر بلند می‌شود آب بخورد، زمزمه‌های آتفه را می‌شنود که می‌گوید خسته خسته. خواب می‌بیند. نادر هم خواب دیده، یادش نیست چی، دوست ندارد به یادش بیاید، فقط می‌داند حسِ خوبی ندارد.

آخر هفته می‌گذرد و خبری از کارینا نمی‌شود؛ نادر فکر می‌کند رودست خورده، یک زنِ هر جایی دستش انداخته. بیژن پیام می‌فرستد: به حال و حول رسیدی؟ نادر یک پیام برای کارینا می‌نویسد: آدم وقتی نمی‌خواد، می‌گه نه، یا شاید هم یک بازی کوچولو بود؟ پاسخی نمی‌گیرد. برای بیژن پیام می‌فرستد: تو هم دلت خوسه‌ها، من اهلِ این حرف‌ها نیستم، من به عشق وفادارم. هر دو پیام را پاک می‌کند، یک پیامِ دیگر می‌نویسد: مهم نیست جواب بدی یا نه، فقط می‌خوام بدونم که دستم ننداختن. به آتفه می‌گوید سرش درد می‌کند، آتفه می‌گوید خودش تنهایی می‌رود قدم بزند. نادر روی تخت دراز می‌کشد، مجله‌ی شپیگل ورق می‌زند و یک چشمش به موبایل است که روی سینه‌اش گذاشته. یک پیامِ دیگر می‌فرستد، صدای باز شدنِ در که می‌آید نادر آخرین پیام را می‌فرستد و موبایل را خاموش می‌کند، فکر می‌کند آن‌قدر پیام می‌فرستد تا پاسخ بگیرد.

روزِ بعد، وقتی آتفه شال گردن را دورِ گردنِش می‌پیچد، موبایل زنگ می‌زند، منم کریستینه. نادر در را می‌بندد و راه می‌افتد. کریستینه می‌گوید گریه‌اش مریض شده بود و نتوانسته بود سرِ قرار بیاید. نادر فکر می‌کند امروز

دوشنبه است، قرارشان پنجشنبه‌ی گذشته بود، می‌پرسد حالِ گربه‌اش خوب شد؟ کریستینه می‌گوید دام‌پزشک گران است، می‌گوید این هفته باز هم کلاس‌های جوراجور دارد، بعد بهش زنگ می‌زند. نادر فکر می‌کند چند تا پیام برای کارینا زده بود؟

چند روز بعد طرفِ عصر کریستینه زنگ می‌زند، بیا هم‌دیگر رو بینیم. نادر دارد برمی‌گردد خانه. فکر می‌کند امشب؟ امشب، همین الان؟ نادر می‌پرسد فردا چه‌طوره؟ نه، همین امشب، کریستینه می‌گوید. نادر نمی‌داند چی به آتفه بگوید. قرار می‌گذارند کولویتس پلاتس در شرقِ برلین، جایی دور که آتفه تا به حال پاش به آن‌جاها نرسیده. به آتفه زنگ می‌زند که یک اضافه‌کاری ناگهانی پیش آمده. آتفه می‌پرسد کی می‌آید خانه؟ شاید حدودای آخرشب، نادر من و من می‌کند. آتفه می‌گوید این‌طوری نمی‌شود، باید با رئیسش خیلی جدی صحبت کند، باید بگوید او خانواده دارد، جوانِ یالغوزی نیست که بتواند تاب بیاورد. نادر می‌گوید نمی‌شه، گروگر دارن بی‌کار می‌شن، ممکنه بگن تو نه یکی دیگه. می‌گوید بعد در باره‌ش حرف می‌زنیم. به دست‌شویی مک‌دونالد می‌رود و صورتش را می‌شوید.

کریستینه می‌گوید عاشقِ غذای چینی‌ست. رستوران چینی خلوت است، دکوراسیونِ سنگینی دارد با میزهای لاک‌خورده‌ی براقِ سبز و صندلی‌های مخمل‌قرمز. کریستینه بلوزشلوارِ چسبانی به تن دارد، بلوزش فیروزه‌یی، کفش‌های زمستانیِ یغری به پا دارد و یک کوله‌پشتی با چندین عروسکِ کوچک آویزان در اطرافش؛ سرووضعِ دانشجویی. دورِ چشم‌اش، وقتی نادر دقت می‌کند، حلقه‌ی کبودی می‌بیند، ملاحظتی دارد خاص خودش، وقتی

نگاش می کند تمام تصاویر بُن‌بُنی از ذهنش پاک می شود. کریستینه روبه‌روش نشسته و مدام حرف می زند. نادر گاهی فکر می کند از زمانی که با آتفه ازدواج کرده برای اولین بار است که بی او، اولین بار است با زنی دیگر، اولین بار است در رستورانی چینی نشسته، اولین بار است قصد دارد غذای چینی بخورد؛ از غذای چینی خوشش نمی آید، نخورده ولی می داند خوشش نمی آید، و حس می کند دارد به کلمه‌ی خیانت می اندیشد، پنج حرفی که برای او تا همین ده روز پیش معنایی دیگر داشت؛ فکر می کند نه، این که خیانت نیست، کی گفته با زنی دیگر غذا خوردن خیانت است؟ نادر هم مثل هر انسان دیگری احتیاج به روابطی خارج از فضای خانواده دارد. آتفه مخالفِ روابط خانوادگی ست، او هم با آتفه هم عقیده است؛ آتفه معتقد است با ایرانی جماعت رفت و آمد کردن جز دردسر چیز دیگری ندارد، آلمانی‌ها هم که با خارجی رفت و آمد نمی کنند؛ آتفه معتقد است همان چند سالی هم که با تنها دوست دوران دانشجویی آن سال‌هاش، فهیمه، رفت و آمد کرد، جز به هم زدن آرامش خانوادگیش ثمری نداشت. می گوید یادت که می آد هر وقت می آمد یا با شوهرش دعوایی بود و گریه‌هاشو می آورد برای من یا آشتی بودن و مرتب از بزرگی‌های شوهره می گفت. می گوید همون به تر که جدا شد، ولی تحملش دیگه غیرممکن بود، مرتب از این مرد و اون مرد می گفت و عیب‌هایی که روشن می داشت. آتفه می گوید سرمونو بنذازیم پایین و زندگی مونو بکنیم، بچه‌هامونو بزرگ کنیم، این تنها چیزیه که برای پیری مون می مونه. آتفه راست می گوید، نادر فکر می کند چیزی به پیرشدن‌شان نمانده. زمانی که خیلی جوان بود مردهای بالای چهل برای او پیر مطلق بودند؛ حالا خودش چهل و هفت ساله است، آتفه دو سال از او جوان تر است، دختر و

پسرشان از آب و گل درآمده اند، البته باید با آنها زندگی بکنند، کجا بروند به راحتی خانه‌ی خودشان، آن قدر بمانند تا درس شان را تمام کنند، شغلی مطمئن بگیرند، آن قدر پول داشته باشند تا بتوانند تشکیل زندگی بدهند، بعد خواستند خانه‌ی دیگری بگیرند، بگیرند، همین جا، تو همین برلین، شهری که توش بزرگ شده اند، شهری که آن قدر خارجی دارد که آدم توش احساس بیگانگی نمی‌کند؛ شهری که همین کارینا، به این جوانی و زیبایی را در خود حل می‌کند؛ شهری که کارینای روس خودش را در آن بیگانه حس نمی‌کند، کارینا می‌گوید. می‌گوید اما اگر کار نکند نمی‌تواند خرجش را دریاورد، تمام حقوق ماهیانه‌ی پدر و مادرش در روسیه می‌شود صد یورو، نمی‌تواند کمکش کنند. نادر می‌گوید ولی کارهای دانشجویی هم هست، کریستینه می‌گوید نمی‌تواند آن کارها را بکند، کمی که پول جمع بکند، می‌شود مدل. می‌گوید با این همه همین شغل دو روز در هفته را دوست دارد؛ می‌گوید فانتزی قوی و بی‌حدومرزی دارد. کریستینه می‌پرسد نادر هیچ وقت سکس گروهی داشته؟ نادر چه جوابی بدهد نمی‌داند، کریستینه می‌گوید بخصوص وقتی به خاطرش پول بگیرد حشری تر می‌شود. نادر می‌پرسد چندبار؟ کارینا می‌گوید دوبار. نادر کمی احساس خفگی می‌کند، فکر می‌کند اگر آتفه بود می‌گفت تو که می‌دانی غذای چینی به مذاقت نمی‌سازد، نادر هم می‌پذیرفت، ولی ممکن بود بگوید خُب گاهی اوقات سالی ماهی بد هم نیست، به شرطی که، به چه شرطی؟ آها، که حالش را خراب نکند، مگر حالش خوش نیست؟ کریستینه می‌پرسد راستی تو زن داری؟ نادر تصمیم گرفته بوده اگر چنین سؤالی ازش شد، رک و راست بگوید بله، حالا اما حیف نیست سر چنین چیز بی‌اهمیتی که در چنین رابطه‌ی نقشی بازی نمی‌کند،

چنین لعبتی را از دست داد؟ نادر می گوید بله، زن دارد، و فکر می کند یعنی می تواند حقیقت داشته باشد که یک دیگری، یا دیگرانی را، ما همیشه با خودمان این ورآن ور می کشانیم که جاهایی به جای خودِ خودمان حرف می زنند؟ فکر می کند باید بزند زیر خنده و به کریستینه بگوید شوخی کرده، او زن ندارد. کریستینه لب خندی زیرک می زند می گوید حدس می زده، مردهای متأهل جور دیگری هستند، جوری، یعنی تجربه دارند، می دانند با زن باید چه طور تا کرد، حتا مچوترین شان هم زن را رعایت می کند. نادر می گوید دوتا فرزند هم دارد. دوتا؟ کریستینه می گوید، چه جالب، من دوست دارم سه تا داشته باشم، حالا نه، زمانی که درس تمام شد. کریستینه می گوید می داند که مادرِ خوبی خواهد شد. نادر فکر می کند کارینا، نه، کریستینه مادرِ خوبی خواهد شد، سال ها بعد ممکن است او را در خیابان ببیند با کالسکه، چاق تر از حالا (هر چه خودش بگوید چاق نمی شود، چاخان می کند، مگر ممکن است زنِ اسلاو بعد از زایمان چاق نشود؟)، سه چهار بچه همراهش هستند و دستِ هر کدام شان یک بستنی قیفی ست، پدرشان بی پرو برگرد آلمانی خواهد بود. محال است من با یک روس ازدواج کنم، کارینا می گوید. کارینا نمی خواهد برگردد روسیه و با آن فقر زندگی کند، کارینا این جا خودفرو... نادر می پرسد چرا کریستینه می خواهد مدل بشود؟ کریستینه می گوید خُب، درآمدش زیاد است کارش راحت است. نادر می گوید ولی؛ کریستینه می گوید درست است، این جور کاسبی ها یک جوری کثافت اند، او این کار را می کند تا بتواند امنیت مالی داشته باشد. نادر فکر می کند با این وجود از این کار خوشش هم می آید.

از رستوران که بیرون می‌آیند تمام طول راه را تا ایستگاه مترو کریستینه از خوابی که مرتب می‌بیند، یعنی بیش‌تر یک شخصیت ثابت که در خواب‌هاش هست، تعریف می‌کند؛ می‌گوید مردی‌ست، نه، شاید هم زن باشد، نه، جنیستش هیچ معلوم نیست، خلاصه کسی‌ست با هیکل انسانی، همیشه لباس سیاه می‌پوشد، چهره‌اش روشن نیست، بیش‌تر در تاریکی یک‌دست ظاهر می‌شود، و بیش‌تر کریستینه می‌تواند در همان تاریکی او را که در لباس سیاه است حس کند، ببیند و حتا با او حرف بزند. نادر بی‌علاقه به حرف‌های کریستینه گوش می‌دهد. کریستینه می‌گوید این چیزی که معلوم نیست چی هست بعضی وقت‌ها سرش داد می‌کشد و حتا با شلاق‌ی که همیشه همراه دارد گاه شده او را بزند، بزند که اجازه ندارد حرف بزند، که دهندش، دهن کثیفش را باید ببندد؛ بعد از این خواب‌ها نمی‌تواند بخوابد، کریستینه می‌گوید. نادر می‌گوید به نظر او تعبیر خواب، و از اساس خود خواب و رویا، و بخصوص اعتقاد داشتن به آن، مزخرف و خنده‌دار است، معنا ندارد آدم خواب ببیند، بعد از خوابش بترسد، و حتا بخواهد تعبیرش هم کند. کریستینه می‌گوید درست، درست می‌گویی، سکوت می‌کند. مسیرشان درست برعکس هم است. کریستینه یک تک‌اتاق در خواب‌گاه دانشجویی منطقه‌ی دورافتاده‌ی مارسان دارد. نادر یکی‌دوباری گذرش به آن‌جاها افتاده، با آن ساختمان‌های تخت و بی‌حالتی که می‌گویند ساخت روس‌هاست. نادر می‌گوید خوب بود، می‌گوید شب خوبی بود، کریستینه می‌گوید خوش حال است که آلی را پیدا کرده. آلی نه، نادر، پیش‌تر که گفته، نادر می‌گوید، کریستینه شیطن‌آمیز می‌خندد. نادر می‌گوید حُب کی دوباره هم‌دیگر را ببینیم؟ کریستینه می‌گوید به‌تر است قرار ثابت نگذارند، با اسم‌اس که با هم در

تماس‌اند و به ساعت نگاه می‌کند و می‌گوید فکر می‌کند آن سیاه‌پوش، شیطان است، خود شیطان، می‌گوید فکر می‌کند او خودش را به شیطان فروخته و به چنان بهایی هم فروخته که نخواهد توانست بازخردش کند، می‌گوید می‌داند چرت‌وپرت است، ولی حسش همین است که می‌گوید. نادر کریستینه را در آغوش می‌کشد؛ کریستینه با همان نگاه سودایی که در خاطرِ نادر است به نادر نگاه می‌کند؛ نادر فکر می‌کند چه اندامِ سفتی؛ می‌گوید آن شعر را بخوان، کریستینه می‌پرسد کدام شعر؟ نادر می‌گوید همان که آن شب خواندی، نمی‌خواهد اسمِ بُن‌را بیاورد. کریستینه یادش نمی‌آید، نادر آهنگین می‌خواند اسمِ واقعی من کاریناست، کارینا می‌خندد؛ قطار می‌رسد.

نادر هر روز برای کریستینه اسم‌اس می‌زند؛ کریستینه کم‌تر پاسخ می‌دهد، گاهی تک کلمه‌یی ساده می‌فرستد: ممنون، اوه، هلو، های. نادر به کلماتش فکر می‌کند؛ نادر هیچ‌وقت، حتا در جوانی، نامه‌ی عاشقانه ننوشته؛ پسرها، آن‌هایی که تیپ‌هایی مثل او سوسول صداشان می‌زدند، کتابچه‌هایی داشتند سرشار از کلماتِ ساتی‌مانتالِ عاشقانه؛ کلمات را روی کاغذرنگی می‌نوشتند، تو پاکتِ عطر می‌زدند و می‌دادند دستِ دختری که دوست داشتند. نادر مسخره‌شان می‌کرد؛ خودش اولین جمله‌ی عاشقانه‌یی که به آتفه گفت بامن ازدواج می‌کنی؟ بود، چند ماه بعد از آشنایی‌شان. آتفه آن‌زمان دانشجو بود و تو خانه جوانانِ نازی‌آباد تئاتر عروسکی کار می‌کرد و نادر تازه نورپردازِ تلویزیون شده بود. بعدها آتفه می‌گفت نادر خیلی محبوب است، آن‌قدر که بلد نبود کلماتِ عاشقانه بگوید، البته به‌غیر از بامن ازدواج می‌کنی،

و می‌خندید. همین خاطره را هم، آتفه، سال‌ها بود یادش رفته بود. آتفه می‌گوید من سه‌تا بچه دارم؛ می‌گویند مسئولیت سه‌تا بچه روی دوشش هست. حالا نادر به شعر دلبسته شده، برمی‌دارد شعرهای عاشقانه‌ی فارسی را به آلمانی ترجمه می‌کند و برای کریستینه می‌فرستد.

کریستینه اسم‌اس می‌زند یک‌شنبه چی کار می‌کنی؟ نادر می‌نویسد با سینما چه‌طور است؟ کریستینه جواب می‌دهد عالی‌ست. نادر به آتفه می‌گوید یک‌شنبه‌ی این هفته با همکاراش دوسه ساعتی می‌رود بیرون. آتفه نگاه می‌کند می‌گوید قرار نشد یک روز تعطیل را هم پیش خانواده‌ت نباشی. یک‌شنبه‌ها روز دیگری‌ست، بچه‌ها، به قول آتفه، دذری شده‌اند می‌روند خانه‌ی دوستانشان یا جایی. آتفه آن اوایل، وقتی بچه‌ها دانشجو شده بودند، مدتی در پیاده‌روی‌های شبانه از ترس‌ها و نگرانی‌هاش برای نادر می‌گفت؛ فکر می‌کرد اگر مواظب نباشند فریبندگی زندگی بوهمی دانشجویی ممکن است آن‌ها را از والدین و فرهنگ ملی‌شان دور کند؛ می‌گفت تو کله‌ی یک دانشجوی این‌جا مگر جز علف‌کشیدن و دیسکورفتن و سکس چیز دیگری هم می‌چرخد؟ می‌گفت باید مواظب بچه‌ها باشند. مدتی که گذشت ترسش نه بی‌کم‌وکاست به واقعیت پیوست نه سراپا واهی از آب درآمد: بچه‌ها جایی می‌ایستند آن میانه‌ها، جایی که نه آتفه را به نقطه‌ی انفجار می‌رساند نه خیالش را راحت می‌گذارد؛ حالا، هم دختر و هم پسرش، دوست دارند؛ آتفه به دوست‌های آن دو به چشم عروس و داماد آینده‌اش نگاه می‌کند. یک‌شنبه‌ها پیاده‌روی‌شان را جلو می‌اندازد؛ نادر دلش می‌خواهد بخوابد یا تلویزیون تماشا کند؛ بعد از گرفتن اینترنت، که تازه به پافشاری بچه‌ها بود، دلش می‌خواهد تو سایت‌های ایرانی چرخ بزند و درست در چنین لحظاتی آتفه به آسمان نگاه

می‌کند می‌گوید به گمانش طرفِ عصر باران خواهد بارید و باید بجنبند، یا طرفِ عصر هوا خنک‌تر می‌شود و قدم‌زدن صفایی دارد. نادر اعتراضی نمی‌کند؛ فکر می‌کند حُب زندگی از همین عاداتِ پیش‌پاافتاده و گاه آزاردهنده تشکیل شده، فکر می‌کند مگر برای زن و مردی که بیست‌وپنج سال با هم زندگی کرده‌اند جز این چیزها چه می‌ماند؟ فکر می‌کند همین چیزها جای چیزهای دیگری را مثلِ سکس می‌گیرد، عشق همین است دیگر، کی گفته در سن و سالِ او و آتفه چیزِ دیگری‌ست؟ این جور چیزها مالِ همان پنج سالِ اول یا دقیق‌تر مالِ وقتی‌ست که آدم هنوز بچه‌دار نشده؛ درست مثلِ خودشان: بچه‌ها که به فاصله‌ی یک سال به دنیا آمدند نادر و آتفه سالی‌ماهی با حساب کردنِ بیداری یا خوابِ بچه‌ها، تازه آن‌هم وقتی تا آخرین نفس‌شان را برای رسیدگی به بچه‌ها گذاشته بودند، با هم می‌خواستند. آتفه پچ‌پچ می‌کرد خودتو شستی؟ همیشه می‌پرسید؛ این پرسش و پاسخِ آره بخشی از مناسک بود؛ بعد گوش‌به‌زنگِ کوچک‌ترین صدایی به هم نزدیک می‌شدند تا در کوتاه‌ترین زمانِ ممکن از هم کنده بشوند و وظایفِ مادرپدری‌شان را از سر بگیرند؛ و همین شد انگار که بدونِ آن‌که درباره‌اش حرف بزنند تصمیم گرفتند این را هم از برنامه‌ی زندگی زناشویی‌شان خط بزنند. آتفه همیشه می‌گوید عمیق‌ترین و زیباترین رابطه‌ی زناشویی رابطه‌ی بی‌ست که زن و مرد در میانِ یک جمعِ شلوغ بتوانند با کوچک‌ترین حرکتِ طرفِ مقابل پی به نیاز و افکارش ببرند.

روز یک‌شنبه نادر کریستینه را جلوی سینه‌ماکس کولوزیوم در شون‌هائوزآله‌ی شرقِ برلین می‌بیند. یکی از خوبی‌های کریستینه این است

که وقتی با نادر بیرون می‌آید سر کجارتفتن یکی به دو نمی‌کند؛ برعکس، خیلی هم دوست دارد برایش تصمیم بگیرد؛ دستش را می‌اندازد تو بازوی نادر و وارد سینما می‌شود. این سینه‌ماکس یکی از سینماهای زنجیره‌یی ست که سابق بر این کارخانه بوده، حالا همان ترکیبش را نگه داشته‌اند و بخش‌های مدرن‌تری بهش اضافه کرده‌اند. کریستینه با چشم‌های تحسین‌گر این‌ورآن‌ور را نگاه می‌کند. نادر بلیط می‌گیرد، از کریستینه می‌پرسد پاپ‌کورن می‌خورد؟ چشم‌های کریستینه برق می‌زند می‌گوید آره، یک پاکت گنده‌اش را. کوکا‌کولا؟ آره، بزرگ‌ترین سایزش را. جاشان وسطِ وسط است. و فیلم چی هست؟ کریستینه می‌پرسد. نادر می‌گوید Catch me, if you can! کریستینه نمی‌فهمد، نادر ترجمه می‌کند Fang mich, Wenn du kannst! ساخته‌ی اسپیلبرگ. کریستینه اسپیلبرگ را نمی‌شناسد؛ نادر بیخ گوش او توضیح می‌دهد، چشم کریستینه به پرده است که آنونسِ فیلم‌های آینده را پخش می‌کند، کریستینه می‌گوید جنیفر لوپز، چه جالب، فیلم بازی کرده، با هم بیایم حُب؟ نادر می‌گوید باید فیلم جالبی باشد، داستان جوانی است که از شانزده سالگی با بازی کردن نقش‌های خلبان و دکتر و وکیل و جعل‌چک ثروت زیادی به هم می‌زند، کریستینه می‌گوید ولی فیلم جنیفر رو هم بیایم، باشد؟

از سینما که بیرون می‌آیند کریستینه می‌گوید دوست دارد می‌توانست مثل همین لئوناردو دی‌کاپریو باشد، یعنی تصورش را نادر بکند که چه زندگی هیجان‌انگیزی همچین آدمی می‌تواند داشته باشد؛ و نادر از ذهنش می‌گذرد در این لحظه کدام یک از آن‌ها دی‌کاپریوی زندگی همین لحظه هستند؟ یا اندکی هستند؟ فکر می‌کند خودش هم فکر نمی‌کرد انتخاب این فیلم این

اندازه به وضعیت او و کارینا بخورد، کریستینه شاید کم‌تر، ولی انگِ خودش است. به رستوران می‌روند؛ کریستینه گرسنه است، غذای مکزیکی سفارش می‌دهد، نادر آب‌جو می‌نوشد. موبایلِ کریستینه زنگ می‌زند، کریستینه می‌رود روی خط، می‌گوید در حینِ اجرای یک قرارِ کاری‌ست، سکوت می‌کند، می‌گوید کارِ مدلِ دیگر، بعد می‌گوید مگر من از تو می‌پرسم قرارهای کاریت با کی هست و کی و کجا؟ نادر سرش را به اطراف می‌چرخاند و رستوران را تماشا می‌کند؛ مبل‌مانش را انگار از سمساری به این‌جا منتقل کرده‌اند؛ نادر فکر می‌کند شاید مد است، شاید این جور جاها برای خودش کلاسی دارد، کلاسِ آدم‌های روشن‌فکرِ درس‌خوانده‌یی که عصاقورت‌داده نیستند؛ کریستینه آرام و خونسرد حرف می‌زند، آن‌ورِ تلفن را با همین خونسردی قانع می‌کند و تمام. می‌گوید دوستش بود، می‌گوید طرف مهندس ساختمان است، حسود است و کریستینه را می‌پرستد، می‌گوید سنش زیاد است، کریستینه را می‌برد به محافلِ خانوادگی که متوسط سن‌شان پنجاه است، می‌گوید می‌دانی من از چه نوع سکسی خوشم می‌آید؟ از سکسِ خشن ولی طولانی، نه این که دردآور باشد، از حرف‌های خشن هم این جور موقع‌ها کیف می‌کنم، نه حرف‌هایی مثلِ زنیکه‌ی پتیاره، چیزی که تحریکم کند، این دوستم، حُب بد نیست، ولی طولانی نمی‌تواند. نادر می‌گوید نکند همان شیطان باشد؟ می‌خندد. کریستینه می‌گوید نه، نیست، نمی‌داند، شاید تصمیم بگیرد ازش جدا شود، گرچه، حُب کم کمکش نکرده، یکی‌ش این که برای خواهر و مادرش دعوت‌نامه فرستاده که بیایند کریستینه را ببینند، البته از سنش جوان‌تر نشان می‌دهد؛ کریستینه می‌گوید برایش سن هیچ مهم نیست، نه، مهم نیست، هیچ؛ کریستینه می‌گوید یک‌بار برویم دیسکو. نادر می‌گوید اوه،

دیسکو، همه جورش در این برلین پیدا می‌شود. کریستینه می‌گوید تصمیم گرفته دیگر در بُن کار نکند؛ به نظرِ نادر می‌رسد این اولین بار است که این اسم، بعد از آن شب، به این روشنی به زبان آورده می‌شود؛ کریستینه می‌گوید اگر بتواند مدل بشود دیگر از این کارها نمی‌کند. نادر می‌گوید هفته‌ی آینده یا جمعه یا شنبه برویم دیسکو. کریستینه می‌گوید تماس می‌گیرد، یا شنبه یا جمعه، نه، شنبه بهتر است. نادر فکر می‌کند یعنی جمعه کار می‌کند؟ کجا؟ بُن بُن؟ فکر می‌کند با کدام عقلش به کریستینه قولِ دیسکو داده؟ نه، این دیگر امکان ندارد.

شنبه شب‌ها هاوانا کلاب شلوغ است؛ از بچه‌هاش شنیده این دیسکو میانِ جوان‌ها خیلی محبوب است. پسرش یک‌بار تعریف کرده با دوستاش رفته و چون دختر همراه‌شان نبوده راه‌شان نداده‌اند. نادر سرِ شب وقتی پسر و دخترش می‌خواهند بیرون بروند به شوخی می‌پرسد کجا، هاوانا؟ دخترش می‌گوید هاوانا هم شد دیسکو؟ آتفه می‌گوید هاوانا را از کجا شنیده نادر؟ نادر می‌گوید از همین‌ها. پسرش می‌گوید هم شلوغ است هم که که اگر زالسا بلد باشی می‌توانی حال کنی، وگرنه باید بینِ نوجوان‌های هیپ‌هایی برقصی، نه، آن‌جا نمی‌روند. آتفه می‌گوید حالا من چه کار کنم؟ دخترش می‌گوید تو هم بیا برویم دیسکو. آتفه اخم می‌کند می‌گوید دیگه از من گذشته عزیزم. نادر لباس می‌پوشد. نورپردازِ یک پروژه بیمار شده و او باید به‌جاش کار کند، برداشت‌ها بیرونی‌ست، معلوم هم نیست چه قدر طول بکشد، اگر همه چیز خوب پیش برود ممکن است زود تمام شود. آتفه می‌گوید می‌نشیند فیلمِ عروسی خواهرزاده‌اش را که از ایران فرستاده‌اند تماشا می‌کند، پسرش

می گوید خسته نشدی؟ بارِ چندمه؟ دخترش می گوید مامان عروسی رو دوست داره خُب.

کریستینه با چشم های درخشان به زوج های رقصنده نگاه می کند. هاوانا سه طبقه است؛ زیرزمین قُرُقِ نوجوان های هیپ هایپی ست، طبقه ی هم کف زالسا می رقصند - همه شان خیلی هم حرفه یی اند - طبقه ی بالا هم مِرِنِگه. کریستینه می گوید زالسا که بلد است ولی بروند بالا، مِرِنِگه ساده تر از زالسا است. نادر می گوید بلد نیست، کریستینه می گوید چیزی نیست، بین، پاهاتو این طور به چپ حرکت بده، بعد به راست، تنه ات رو بیار جلو و ببر عقب. نادر ناشیانه خودش را به آهنگِ رقص می جنباند؛ جوری که کریستینه تعلیم می دهد نمی شود رقصید؛ نادر به دیگران نگاه می کند؛ به نظرش حرکتِ پاهایشان مثلِ قدم زدن است، فقط سریع تر و درجا و هماهنگ با ضربِ موزیک؛ نادر تلاش می کند از آن ها تقلید کند. کریستینه گرم شده، بال های جلوی پیراهنش را به هم گره زده و عشوه یی می رقصد؛ در لحظاتی، تو نورهای رقصانِ رنگی، دو چیز را نادر تشخیص می دهد: یکی این که گاهی کریستینه می شود کارینا، همان جور می رقصد که آن جا، تو بُن بُن، می رقصید؛ دوم این که چشماش، قرینه ی چشماش، یک جوری ست، رنگی که نمی شود گفت رنگِ طبیعی چشم می تواند باشد؛ همین را هم به کریستینه می گوید، کریستینه می گوید پیش ترها عینکی بوده، حالا لنز می گذارد. می روند جلوی بار، کریستینه سفارشِ آباخوکوکتل می دهد، نادر هم همان را سفارش می دهد؛ می نوشد و یواش یواش فکر می کند دارد مست می شود، یک نوع مستی سبک و خوش؛ دوباره که برمی گردند برقصند می بیند انگار به تر می تواند

دست‌وپاش را به آهنگِ رقصِ تکان بدهد. کریستینه گاهی خودش را در آغوشِ نادر می‌اندازد و چسبیده به او می‌رقصد گاهی هم از او دور می‌شود؛ طوری دور می‌شود و برای خودش چشم در چشمِ مردهای دیگر می‌رقصد که نادر یاد بُن‌بُن می‌افتد. نادر محوِ حرکاتِ کریستینه، هیچ چیز و هیچ کس را جز او نمی‌بیند؛ ترسی گنگ را جایی درونِ سینه‌اش حس می‌کند؛ کریستینه مالِ اوست، این روشن است، بقیه‌ی شب چه‌طور پیش خواهد رفت؟ نادر فکر می‌کند بعدش می‌رود خانه‌ی کریستینه، شمال‌شرقی برلین، تو خواب‌گاه دانشجویی؛ فکر می‌کند فردا، یعنی دیگر امروز، یک‌شنبه است، اولین وسیله‌ی رفت‌وآمدِ شهری را دمِ صبح می‌تواند پیدا کند، این مهم نیست، به‌چنگ آوردنِ کریستینه مهم است که برو برگرد ندارد.

کریستینه می‌گوید خسته است، خیلی خسته، خوش گذشت، عالی بود. ایستاده‌اند تو ایستگاه اتوبوس، کریستینه خودش را چسبانده به نادر، طوری تو آغوشِ او کِز کرده و خمیازه می‌کشد که نادر نمی‌تواند غیر از در پناه گرفتنِ او کاری بکند. اتوبوس می‌آید، کریستینه روی پنجه‌پا بلند می‌شود، گونه‌ی نادر را می‌بوسد، دستِ تکان می‌دهد می‌گوید اس‌ام اس بزن، می‌پرد تو اتوبوس و در بسته می‌شود؛ نادر قوز می‌کند؛ اتوبوس آمد، کریستینه رفت، دستِ تکان داد گفت اس‌ام اس بزن؛ کله‌اش منگ است، گوشش گرفته، صدای سوتی یک‌نواخت تو مغزش جریان دارد، از مشروب است، از صدای گوش‌خراشِ موزیک، دودِ سیگار، بو، بو می‌دهد، لباسش بوی بدی می‌دهد، حُب بدهد، به درک.

آسمان نقره‌یی شده که می‌رسد خانه؛ کلید که می‌اندازد حس می‌کند آتفه بیدار شده، بیدار بوده. بچه‌ها نیستند، در را که می‌بندد، صدای آتفه می‌آید آمدی؟ پاسخ نمی‌دهد، لباسش را درمی‌آورد، کورمال کورمال وارد اتاق خواب می‌شود، روی تخت دراز می‌کشد، حس می‌کند آتفه تمام حرکاتش را، تمام حضورش را، می‌پاید؛ سکوت او، سکوتی عادی نیست، نباشد؛ نادر کوفته است، چشم‌ها را که می‌بندد، آدم‌های جناب و موزیک دنگ دنگ دنگ و دودود می‌ریزند تو کله‌اش؛ آتفه می‌غلند آن‌ور تخت، پتو را می‌کشد روی سرش، غلت می‌زند، پتو را پس می‌زند، نجوا می‌کند بو چه بوی بدی. نادر چشم باز می‌کند، به سقف، به تاریکی خیره می‌شود؛ آتفه سرفه می‌کند، از ته حلق سرفه می‌کند، می‌گوید بو می‌خوام بالا بیارم بو. نادر جست می‌زند، پتو را از روی آتفه می‌کشد، هیکلش را می‌اندازد روی او، آتفه دست‌وپا می‌زند، با صدای پستی می‌گوید نه چی نه بو خفه می‌شم نه، نادر خودش را به او می‌فشارد، دست‌وپا می‌زند، آتفه خُرناش می‌کشد، ناله می‌کند، از تکاپو می‌افتد، نادر نفس نفس می‌زند، دست می‌برد شورت آتفه را می‌کشد پایین، تا زانو، آتفه جیغ کوتاه و فروخورده‌یی می‌کشد، لباس را به هم می‌فشارد، لب‌های نادر عضلات منقبض چهره‌ی او را می‌مکد، آتفه نفس نمی‌کشد، با صدایی عجیب هوا را می‌بلعد و درون سینه‌اش حبس می‌کند، نادر رفته‌نرفته می‌آید، لحظاتی روی بدن آتفه هن‌هن‌هن می‌کند، برمی‌گردد آن‌ور تخت، پتو روی سر می‌کشد.

بیدار که می‌شود اتاق تاریک است، کرکره‌ی پنجره هنوز پایین است، خانه غرق سکوت است؛ ساعت چند است؟ فتری از جا می‌پرد، می‌نشیند،

چشم‌اش را در تاریکی می‌گرداند، فکر می‌کند هیچ نخواییده، خواب‌های پریشان نگذاشته خواب بیاید، کسی خانه است؟ جوراب به پا دارد، او هیچ‌وقت با جوراب نمی‌خوابد، آتفه مخالفِ سرسختِ باجوراب‌خوابیدن است؛ آتفه کجاست؟ به ساعتِ پاتختی نگاه می‌کند، دوونیم بعدازظهر؟ کی برگشت؟ کی خوابید؟ کریستینه چرا رفت؟ چرا گولش زد؟ کارینای فاحشه‌ی جنده‌ی لمشت؛ چه‌قدر خرج کرد نادر؟ بوی گند می‌دهد، بوی توالت‌های قدیمی، کارینا هم همین بو را می‌دهد، بوی کثافت، بوی فاحشه‌ها، رودست بهش می‌زند، آن همه دلبری می‌کند، خودش را به او می‌مالد، حتا لباس را می‌بوسد، می‌گذارد اندامش را لمس کند، آن همه کوکتل می‌نوشد، رودست می‌زند، درست وقتی که نادر فکر می‌کند کارینا مالِ اوست، کارینا نشان داده بوده مالِ امشبِ اوست؛ اس‌ام‌اس بزن؛ قحبه پتیاره جنده‌دوزاری. تشنه است، بلند می‌شود، درِ اتاق‌خواب را آرام باز می‌کند، کسی خانه است؟ پاورچین تا وسطِ نشیمن می‌رود، بعد کج می‌کند طرفِ آش‌پزخانه که آتفه را جلوی خود می‌بیند؛ آتفه جیغِ کوتاهی می‌کشد، هراسان به سمتِ اتاق‌های بچه‌ها و درِ ورودی نگاه می‌کند؛ از ردِ نگاه او نادر متوجه می‌شود شورت پاش نیست، می‌دود تو اتاق‌خواب، شورتش لایِ پتوست. مدتی می‌نشیند لبه‌ی تخت؛ چه کار کرده؟ رودست خورده، همین. تشنه است. به آش‌پزخانه می‌رود، درِ یخچال را باز می‌کند، می‌بندد، دنبالِ لیوان می‌گردد که آتفه را می‌بیند نشسته روی صندلی، کنارِ میز، نفس نمی‌کشد؛ یا می‌کشد؟

چند روز بعد تو جیبِ کتش نامه‌ی آتفه را پیدا کرد؛ نوشته بود من ضربه‌ی بزرگی خورده‌ام تحقیر شده‌ام احترامم شکسته شده و مهم‌تر از هر چیز قوانینِ مقدسِ زندگی زناشویی و خانوادگی به شیوه‌ی خشن لگدمال شده.

مدتی با هم قهر بودند؛ بچه‌ها، که برای اولین بار می‌دیدند آن‌ها با هم قهراند، گاهی خیلی نرم سربه‌سرشان می‌گذاشتند؛ آتفه تنهایی می‌رفت قدم می‌زد و تنها برای خودش نان و کالباس درست می‌کرد. نادر احساس تنهایی می‌کرد؛ یک نوع تنهایی که برای اولین بار تجربه می‌کرد؛ این حس ربطی به بایکوت‌های آتفه نداشت، حتا به کریستینه هم ربطی نداشت که دیگر خبری از خودش نمی‌داد؛ نادر چندین بار پیام فرستاده بود ولی پاسخی نگرفته بود؛ بعد وقتی سرِ کار با تیغِ موکت‌بری لبِ پایش را زخمی کرد فهمید دچارِ افسردگی شده؛ افسردگی را هم‌کارش گفت که یکهو سر بلند کرد گفت نادى، خدای من، لب تو زخمی کردی. استودیو را آماده می‌کردند برای برنامه، دوتایی خم شده بودند کابل‌های کلفت را از زیرِ موکت رد کنند؛ نادر یادش نمی‌آمد چه‌طور لبش را بُریده، به قطره‌های خون روی موکت نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید.

شبى با آتفه رفت قدم بزند؛ آتفه نه گفت بیا نه گفت نیا؛ نادر تلاش کرد چیزهایی بگوید؛ گفت هم، شکسته‌بسته؛ گفت خُب گاهی که می‌شود، آخر ما زن و شوهریم؛ خیلی چیزها می‌خواست بگوید؛ می‌خواست از فانتزی‌های سکس‌ش بگوید که می‌شود یک‌بار هم در نور خوابید، نورِ قوی چندین لامپ یا اگر نمی‌شود، اگر دوست نداری، شمع، چند شمع رنگی، می‌شود دوتایی لخت جلوی آینه‌ی کم‌لباس عشق‌بازی کرد، می‌شود تو یکی از شب‌هایی که می‌رویم قدم بزنیم، تو جای خلوت و پُردارودرختی، گوش‌به‌زنگ شنیدن صدایی، من دستم را ببرم تو لباس و به سرماخوردگی فکر نکنیم؛ چرا نشود همه‌ی این‌ها را گفت؟ وقتی برمی‌گشتند، نرسیده به نرده‌های خانه‌شان، آتفه

گفت ما باید به فکر آینده‌ی بچه‌ها باشیم، آینده‌ی خودمان، هنوز بیست سال دیگر مانده قسط این خانه تمام شود.

دو سال گذشت؛ بچه‌ها که حالا شغل خوب و مطمئنی داشتند خانه‌شان را سوا کردند. دخترشان با دوست‌پسرش زندگی می‌کرد، آتفه راضی نبود، می‌گفت دلش عروسی می‌خواهد، دلش نوه می‌خواهد. پسرشان مرتب دوست‌دختر عوض می‌کرد. آتفه گاهی می‌گفت نمی‌داند این اخلاقِ پسر به کی رفته؛ ولی مهم‌تر از این دگرگونی‌ها سفرِ بچه‌ها به ایران بود؛ یک هفته مانده به سفر به نادر و آتفه خبر دادند. آتفه از همان موقع تا وقتی برگشتند یا تب می‌کرد یا می‌نشست و به حیاط خیره می‌شد؛ دو هفته مرخصی گرفت و دو هفته‌ی دیگر را بیماری رد کرد. نادر به سفارشِ آتفه روزی دوبار با ایران تماس می‌گرفت و جوایای حالِ بچه‌ها می‌شد که تنها چندباری توانست با خودشان حرف بزنند؛ می‌گفتند حال می‌کنند و هیچ خانه نیستند تا بتوانند پای تلفن باشند.

عصرِ روزی که برگشته بودند همگی تو اتاق‌نشیمن جمع شده بودند؛ بچه‌ها سوغاتی و خریدهاشان را نشان می‌دادند و از بستگان و کسانی می‌گفتند که نادر و آتفه یا تنها اسم‌شان را شنیده بودند یا فیلم‌شان را دیده بودند. آتفه سرحال بود، حتا با اشک‌هایی که گاهی با شنیدنِ نامی می‌ریخت، نامی که جويا می‌شد و می‌شنید بیمار است یا عروسی کرده یا حالا دوتا بچه دارد و آن دیگری که دانشگاه می‌رود و در مقابلِ خنده و مسخره‌بازی بچه‌ها می‌گفت خیلی ابرونی شدید ها، آخه من بیست‌وسه ساله آن‌جا نبودم، ندیدم شون. نادر ساکت بود؛ بعد از سال‌ها چیزهایی به چشمش می‌آمد که

نمی دانست باهاشان چه کار کند و وقتی پسرش گفت بابا حواست کجاست، موبایلت زنگ می زند، با همان چیزها رفت روی خط، هلو؟ سلام آلی. صدا صاف و زنانه بود؛ آمد بگوید اشتباه گرفته اید که صدا گفت منو می شناسی؟ نادر گفت نه، من شما رو نمی شناسم و متوجهی نگاه آتفه شد. صدا گفت من کارینا هستم، یادت می آد، بُن بُن؟ یادت رفته؟ آتفه داشت به دخترش می گفت نمی تواند. چی را دخترشان نمی توانست؟ یا آتفه بود که نمی توانست؟ صدایی تو مغزش آهنگِ حروفی را تکرار می کرد با صدای آتفه، ای ای آ؛ خیلی چیزها یادش می آمد، خیلی، تعجب داشت، نداشت؟ داشت. آتفه به گردن دخترش خیره شده بود و می گفت بدونِ عینک نمی تواند زنجیر طلای ریزبافت را ببیند، هدیه ی قشنگی ست. نادر گفت یک لحظه خواهش می کنم، و موبایل را به سینه فشرد و رو به آتفه گفت یکی از هم کارهاست که یه سال پیش اخراجش کردن، و به اتاق خواب رفت.

نادر گفت آآ، کریستینه. صدا گفت کارینا؛ گفت حق داری یادت نیاد منو، خیلی وقت گذشته خیلی. نادر نمی دانست چند وقت گذشته؛ تنها تصویری که از کریستینه یادش مانده بود کریستینه یی بود که لبه های پیراهنش را به هم گره زده بود و با چشم هایی که رنگ های ناآشنایی داشتند تو هاوانا می رقصید. تو یک دفعه غیبت زد کریستینه، نادر گفت. نه، من کارینا هستم، همان شبِ اولی که تو بُن بُن دیدمت بهت گفتم، یادت رفته؟ نادر گفت آره، نه، حُب ازدواج کردی؟ ازدواج؟ با کی؟ کارینا گفت. با همان مهندسی که چند سال، نه، خیلی از خودت بزرگ تر بود، نادر گفت. کارینا خندید آه هیچ یادم نمی آد، من می خواستم با یه مهندسِ پیر ازدواج کنم؟ نادر گفت مدل شدی؟ کارینا ریزریز خندید، نکنه منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی؟ شیطنت بار

بود لحنش. نادر گفت هنوز هم خوابِ شیطانِ سیاه پوشو می بینی کریستینه؟ صدا خندید، من کارینا هستم، بیا هم دیگه رو ببینیم، می خوام ببینم تو همونی که من فکر می کنم هستی یا یکی دیگه. نادر گفت منظورت چیه؟ خُب معلومه من همونم. خنده ی شاد و سبک باری به گوشش رسید، شوخی کردم، معلومه که تو خودتی، داشتم دفترتلفن مو ورق می زدم شماره و اسم تو رو دیدم دلم هواتو کرد، بیا هم دیگه رو ببینیم همین الان. نادر نیم خیز شد، همین الان؟ بین کریستینه؛ صدا گفت کارینا، تو این هوای عالی خیلی حال می ده تو شلوس براتراو بنشینی و آب جو بنوشی، بیا، یک ساعت دیگه؟

نادر گفت بیچاره تو بدوضع ی گیر کرده، انگار الکلی شده، باید برم بینمش. آتفه بروبر نگاش کرد، آخه یه روز یک شنبه هم، بچه ها تازه آمدند. پسرشان گفت، ماما، گیر نده بهش، بذار بره. آتفه خندید، خیلی ایرونی شدی ها.

کارینا عوض نشده؛ چرا، عوض شده، شده کارینا، نادر می گوید. و کارینا حالا ویزیتور است، کارینا می گوید، می خندد. راستی؟ نادر می گوید و فکر می کند دروغ می گوید؛ می پرسد دانشگاه را تمام کردی؟ کارینا لب خند می زند، ولش کردم، می خوام پول دربیارم. دروغ می گوید، نادر فکر می کند مگر با شغل ویزیتوری می توانی آن قدر پول دریاوری که از شغل، حالا بگورقصنده ی استریپ تیز، می توان درآورد؟ کارینا دارد توضیح می دهد چه کار می کند؛ توضیحاتش کمی پیچیده است؛ ویزیتور بیمه نیست، ولی بیمه هم می فروشد، مشاور املاک نیست، ولی اگر کسی پیدا شود که دنبال خرید یا فروش ملکی باشد، کارینا می تواند مشاوره یی باارزش به چنین

شخصی بدهد؛ یا بگو خود تو، نادر، مشترکِ شرکتِ تلفنِ تله کوم هستی، هستی؟ خب، می دانی چند شرکتِ دیگر هستند که تعرفه‌هایی حتا با پنجاه درصد پایین‌تر از این شرکت ارائه می‌دهند؟ یا همین برق، همین برق را امروزه شرکت‌های جوراجوری می‌فروشند که می‌توانی، به‌تر است بارِ بعد که هم‌دیگر را دیدیم همه‌ی قراردادهایی را که با شرکت‌های جوراجور داری بیاوری تا من بهت بگویم کجاها داری پولِ یامفت به جیبِ این شرکت‌ها می‌ریزی، ها؟ تو که لبت، این رد چی هست؟ آخ، چیزی نیست، یک اتفاق ساده، نادر انگشت می‌ساید به لبش؛ کارینا از آن‌ور میزِ کوچک خم می‌شود و انگشتِ اشاره‌اش را می‌کشد روی لبِ پایینِ نادر می‌گوید، نه، این رد روی لبِ تو نبود. چشم‌های کارینا دوخته شده به لبِ نادر؛ چشم‌های مهربان، چشم‌های لنزدارِ کریستینه که آفتابِ عسلی‌شان کرده؛ و سرانگشت‌های کارینا که بوسه‌های نادر را سخاوت‌مندانه پذیرا می‌شوند؛ آه، طفلکی چرا با خودت این‌جوری کردی؛ لب‌های کارینا، صدای اندوهگینِ کارینا، خب، حالا بلند شو بریم تو شلوس پارک قدم بزنیم. نادر حساب می‌کند، کارینا دستش را می‌اندازد دورِ کمرِ نادر، نادر دستش را می‌اندازد دورِ شانه‌های کارینا و به‌خود می‌فشاردش، کارینا سرش را می‌گذارد روی شانه‌ی نادر، می‌روند تو پارک، مردی مسن با سگش از روبه‌رو می‌آید، می‌ایستد، به آن‌دو خیره می‌شود، لب‌خندی سودایی می‌زند می‌گوید خیلی دوستش داری؟ چشم‌درچشمِ کارینا می‌پرسد؛ سری تکان می‌خورد، سرِ کارینا؛ مردِ خوش‌بختی هستی، چشم‌درچشمِ نادر، مرد می‌گوید؛ می‌گذرد.

دیدارها تکرار می‌شود؛ بدقولی‌ها، نیامدن‌ها، دیرآمدن‌های کارینا تکرار می‌شود؛ سروقت‌آمدن‌ها، انتظارها، دیگرانه‌های نادر تکرار می‌شود؛ دیدارها

تکرار می‌شود، اعتراض نکردن‌های نادر به اضافه کاری‌ها، اگر نه بگویم اخراج می‌شوم‌ها، بیچاره اگر کم‌کم کش نکنم خیابان گرد می‌شود‌ها؛ دیدارها تکرار می‌شود. آتفه تصمیم می‌گیرد پاسپورتش را بگیرد برود ایران فک و فامیلی که دیگر نمی‌شناسم‌شان را ببیند. آن‌ها هم دیگر تو رو نمی‌شناسن، نادر می‌گوید. بیا با هم بریم، این طوری احساسِ غربت نمی‌کنیم، آتفه می‌گوید. حالا وقتش نیست، از کار اخراج می‌شم، نادر می‌گوید. آتفه می‌رود، نادر تنها می‌شود؛ برای اولین بار بعد از بیست و هفت سال خودش می‌ماند و خودش؛ کارینا را مهمان می‌کند خانه‌اش؛ کارینا ذوق زده می‌شود، برایت غذای روسی می‌پزم، ودکا با تو، ولی باید بیایی دنبالم باشگاه بدن‌سازی.

کارینا در آش‌پزخانه می‌چرخد، چه آش‌پزخانه‌ی پُرویمانی، این غذا ساده است، فقط باید جاییفتد. عینِ غذا‌های ایرانی، نادر می‌گوید. بارِ دیگه من دعوت می‌کنم خانه‌ام تو غذای ایرانی درست کن، کارینا می‌گوید. نادر موزیکِ یونانی می‌گذارد، شمع‌های رنگی بزرگ و کوچکی را که دور تا دورِ اتاق نشیمن گذاشته روشن می‌کند، چراغ‌ها را خاموش می‌کند، می‌گوید ملودی عجیبی دارد. چه رویایی، چه رمانتیک، کارینا می‌گوید. عاشقانه، نادر می‌گوید. غذای روسی می‌خورند، ودکای پوشکین می‌نوشند، می‌رقصند؛ همان‌طور که می‌توانند، همان‌طور که بلد نیستند، همان‌طور که وقتی کسی نیست دقت کند کی رقص بلد است کی بلد نیست، همان‌طور که زن و مردی که عاشق هم‌اند، که دل و دماغِ رقصیدن بر پایه‌ی قوانینِ رقص را ندارند، که تنها می‌خواهند تو آغوشِ هم برقصند تا اندام‌شان را با هم آشتی

بدهند یا آتشی را که هست نامیراتر، پایدارتر، کنند. من همیشه به تو حس داشته‌ام، کارینا می‌گوید. من تشنه‌ی تو هستم، نادر می‌گوید. حالا کمی بنشینیم، صدای موزیک را کم‌تر کن، کارینا می‌گوید. نادر می‌نشیند روی کاناپه، کارینا دراز می‌کشد سرش را می‌گذارد روی پاهای نادر، از خواهرش، مادرش، پدرش، شغلش می‌گوید. از نورپردازی، از همکاری‌هایش می‌گوید. نادر؛ فکر می‌کند به شمع‌هایی که گران‌اند، که تا خود صبح خواهند سوخت. کارینا به ساعت نگاه می‌کند، آخ، دیر شد، من خیلی حرف زدم، متروها دیگه کار نمی‌کنن، یک تاکسی برام خبر می‌کنی؟ کارینا می‌گوید؛ می‌رود دست‌شویی، آرایش کرده برمی‌گردد، صدای زنگ می‌آید؛ تاکسی، صدای مردی از آیفون می‌آید. ممنون، شبِ خوبی بود، کارینا می‌گوید؛ بوس بوس، کارینا می‌بوسد؛ تا بعد، کارینا می‌گوید؛ تق‌تق‌تق، کارینا می‌رود.



فوندامنتِ خانه سر جاش است؛ اگر آتش‌نشانی دیرتر رسیده بود همین هم از بین رفته بود؛ در حقیقت بانک چاره‌یی ندارد جز به حراج گذاشتنِ همین خرابه؛ باین‌وجود موقعیتِ خوبی‌ست، در حقیقت موقعیتی استثنایی.

تهران، فروردین ۸۶

فرارِ ماکسیم فوئر منچوملوف از گور و منزل گزیدنِ بستیان‌دود رومان‌توملول به جای وی و منتظرانِ لیستِ اُسکول نوبلسن

۱

ماکسیم فوئر منچوملوف، نویسنده‌یی که همین یک هفته پیش در آکادمی هنرهای برترِ کلامی به دریافتِ نشانِ داستان‌سرای ملی نایل شد، مرده است و شکلات‌پیچ در کفنی سفید دراز کشیده روی تختی چوبی در حیاطِ کاخ هنرهای سُنّت‌آوانگارد؛ جایی که او از سال‌ها پیش تا همین امروز اجازه‌ی ورود به آن را نداشته است. از بلندگوها صدای او را و ادعیه پخش می‌شود؛ حیاط لبریز از جمعیت است؛ نیمی از اینان در دسته‌های چند نفره در حالِ گفت‌وگو پیرامونِ این ضایعه‌ی ادبی و نقلِ خاطرات هستند و نیمی دیگر سرگرم عکاسی و فیلم‌برداری؛ دو متری تختِ منچوملوف سکوی کوچکی ست با یک میکروفونِ پایه‌دار. تیتِرِ درشتِ لایی روزنامه‌ی شَرْق - که رایگان بینِ جمعیت پخش می‌شود - چنین است: غولانِ زیبا صحنه را ترک می‌کنند؛ و کوچک‌تر: بعید و دریغ که کسی بتواند جای آن‌ها را پُر نماید.

در یک لحظه‌ی سرشار از وزوز و هوهو گرداننده‌ی برنامه‌ی وداع، بویوک افندی سردرآخور آسمالری، مردی تنومند، گرداننده‌ی برنامه‌ی تلویزیونی ادبیات در نیمه‌شب، سرانجام موفق می‌شود با پشتیبانی چندین دست و هویاهوی اطرافیان از پله‌های تق‌ولق سکو بالا برود و فوت فوتش بر هیس‌هیس پراکنده‌ی جمعیت چیره شود. افندی سردرآخور دست‌ها را روی شکم برآمده‌اش قلاب می‌کند، نگاهی افسوس‌بار به آسمان می‌اندازد، اول به مردم سراسر کشور بعد به جامعه‌ی هنری و خانواده‌ی محترم و داغ‌دار این کهکشان ادب تسلیم می‌گوید و بعد سرزنش‌آمیز به شکلات سفید ماکسیم فوئر چشم می‌دوزد؛ غبغبش تکانکی می‌خورد و چشماش را می‌بندد؛ چند لحظه سکوت همراه با آخ‌واوخ و فخ‌وفوخ فضا را تسخیر می‌کند.

بویوک افندی زیر فشاری از اطراف سکو اعلام می‌کند تعداد زیادی از مفاخر شعر و ادب، بزرگواران ما، لطف فرموده منت بر ما گذاشته در مراسم حاضر هستند و هر کدام چند دقیقه‌ی در ارج و قرب ابرداستان‌سرای معاصر سخن خواهند گفت و باید به‌عرض سروران برساند که گرچه رأی اهالی قلم بر این است که نویسنده‌ی ترک سرای فانی کرده‌مان را در قطعه‌ی هنرمندان این خاک هنرپرور به خاک بسپاریم، اما قاطبه‌ی اهالی هنرپرور میروژونا اصرار دارند پیکر نویسنده‌مان را به شهرش عودت داده تا در قطعه‌ی اختصاصی که شامل قبه و بارگاه می‌باشد به خاک سپرده شود؛ لهذا خانواده‌ی محترم ایشان در حال شور هستند تصمیم قطعی گرفته و تا آخر مراسم به اطلاع ما و شما برسانند.

میان جمعیت پچ‌پچ گنگی درمی‌گیرد؛ دسته‌یی را باور بر این است که همان محافلی که توانسته‌اند در این چند ماهه‌ی آخر زندگانی منچوملوف

قاپش را دزیده و کمابیش او را به جناح خاصی از حکومت وصل کنند، تلاش دارند با وجه‌المصالحه قراردادنِ مرده‌ی وی جنگِ قدرتِ خود را با جناحِ مقابل پیش ببرند؛ دسته‌ی دیگر، که چندین شاعر و نویسنده‌ی سازمان نویسندگانِ یِستردی هستند، ادعا می‌کنند محافلی توطئه کرده‌اند جسد داستان‌سرا را از پایتخت دور کرده در میروژونای دوردست به خاک سپرده و در زمانِ مناسب آب‌ها که از آسیاب افتاد گورش را معدوم و بدین‌وسيله خاطره‌ی مبارزاتِ ادبی ایشان را از اذهان پاک کنند؛ اینان با ایما اشاره ادعا می‌کنند خانواده‌ی وی تحتِ فشارِ سیاسی‌ست؛ دسته‌ی کوچکی هم هست که رندانه می‌گویند چشمش کور دندش نرم این ماکسیم فوئر منچو ملوف؛ می‌خواست سرِ پیری بنشیند وصیت‌نامه‌اش را بنویسد؛ مگر می‌شود نویسنده باشی، این همه کتاب منتشر کرده باشی و چند خط نگذاشته باشی کجا دفت کنند؟ این دسته البته حرف‌های دیگری هم می‌زنند که گرچه حالا که ماکسیم فوئر دستش از دنیا کوتاه شده و زشت است پشتِ سرِ مرده حرف‌زدن، و حرفش را هم نمی‌زنند، ولی نمی‌توانند لابه‌لای حرف‌شان نپراند که از اساس خودِ پذیرفتنِ نشانِ داستان‌سرای ملی و این قضایا بودار بوده و حالا است که ماکسیم فوئر چوبش را بخورد؛ در این میان تنها کسی که حوصله‌ی اظهارنظر ندارد خودِ ماکسیم فوئر است؛ آن‌هم درست در یکی از مهم‌ترین روزهای زندگیش.

از میانِ جمعیت چند جوان ابولنقد لقلق پنهانفسیل را به‌سوی سکو می‌برند؛ کسی یک صندلی روی سکو می‌گذارد؛ هنگامی که ابولنقد لقلق پای پله‌های سکو می‌رسد سکوتی ژرف و بعد هیاهو درمی‌گیرد؛ سکو چنان کوچک است و صندلی چنان بزرگ که یا می‌بایست ابولنقد را روی دست

بلند کرده از جلوی سکو روی صندلی بگذارند (سکوت برای تضمین امنیتِ عملیاتی این حمل و نقل است) یا... و همین یا است که هیاهو را دامن زده؛ از اطراف و اکناف نظراتِ گوناگونی داده می‌شود: یکی می‌گوید صندلی کوچک‌تری بیاورند، دیگری معتقد است جنابِ پنهانفیل می‌بایست به‌خاطر احترام به ماکسیم فوئر هم که شده چند دقیقه‌یی پادرد و کمر خمیده و قوز و پروستاتش را فراموش کرده و سرپا بایستد؛ سرانجام آن «یا» به این شیوه اجرا می‌شود که کسی صندلی را برمی‌دارد، بعد دو سه جوان از پرسپکتیوهای گوناگون زیر بغل و پاها و کمرِ ابولنقد را می‌چسبند می‌گذارندش روی سکو و یکی دیگر از پشت صندلی را به موازاتِ نشیمنش می‌گذارد و... و وی می‌نشیند؛ لرزشِ سرِ ایشان چنان است که انگار به تک‌تکِ جانداران و بی‌جان‌های این مراسم سلام می‌کند؛ کلفتی شیشه‌های عینک چشم‌اش را درشت کرده و موهای دماغ و جاهایی از چهره‌اش که چپه‌تراش نشده از چند متری دیده می‌شود؛ ابولنقد جاگیر که می‌شود کتابی را بالا می‌آورد و اعلام می‌کند این اولین کتابِ ماکسیم فوئر است که توسطِ وی به زیور طبع آراسته شده است. عکاس‌ها پیوسته جا عوض می‌کنند و دوربین‌شان را زوم می‌کنند تا بتوانند تصویری شفاف بگیرند؛ چیزی که در نتیجه‌ی همکاری توطئه‌آمیزِ کتاب و دست و صدا - و کله‌ی ابولنقد - امکان‌پذیر نیست. ابولنقد با وجود تکرارِ این که کسالت دارد و در زمره‌ی صاحبانِ عزاست، ده دقیقه در موردِ موضوعِ حیاتی تاریخِ نقدِ ادبی حرف می‌زند که اگر کسی بتواند سرجمعش کند انگار درباره‌ی منتقدی‌ست که نخستین‌بار نقدِ مدرن را در مملکت باب کرده است. مراسمِ پایین آوردنِ وی با همان آدابی که بالا رفت انجام می‌گیرد و بی‌درنگ بویوک افندی روی سکو جلوس می‌کند: دست‌ها روی شکم

قلاّب، سر قدری به راست خمیده؛ و با کمک‌گیری خالصانه از حروفِ اضافه اندکی در فضایلِ ماکسیم فوئر سخن می‌گوید و یکی دیگر از شیفتگانِ داستان‌سرای ملی را دعوت به چند کلمه درددل می‌کند.

مردی لاغراندام با ریش و مویی سفید و بلند روی سکو می‌آید؛ او کسی نیست جز چاه‌کن فون پِسسامدرن، شاعری با شعرها و تئوری‌های جنجال‌برانگیز؛ و از دو سو با ماکسیم فوئر نزدیک: هم که یکی از بستگانِ دورِ اوست هم که یک میروژونایی خالص است؛ چند کلمه درددلِ فون پِسسامدرن شعری ست - خودش می‌گوید سوزنامه - سوزنامه‌یی ست طولانی که نه تنها جمله‌ها که کلماتش هم ناتمام می‌ماند؛ فون پِسسامدرن موافقین و مخالفینِ سرسختی میانِ جمعیت دارد؛ یکی از این مخالفین سابقِ عرازش دورین به کولِ خبرنگار است که میانِ جمعیت می‌گردد و از چهره‌ی هنرمندان عکس می‌گیرد؛ او که در گذشته‌یی نه‌چندان دور با همین قدِ بلند، شانه‌های پهن، سرِ بزرگ و ابروانِ ژولیده ریشی داشت به پهنای سینه و معروف بود به دهن‌گشاد عرازش و حتا وقتی می‌خواست چماقش را زیرِ بالش پنهان می‌کرد، حالا با سیلی پُر و آویزان میانِ جمعیت می‌گردد، بی‌توجه به درددل‌های شکسته‌ی فون پِسسامدرن، با صدایی بم از سوزه‌هاش می‌خواهد کنارِ هم‌دیگر بایستند، لب‌خند بزنند، دست‌شان را دورِ شانه‌ی هم بیندازند، از خانم‌ها می‌خواهد طوری کنارِ آقایان بایستند که حمل بر چیزی نشود و: تیلیک تیلیک تیلیک. چند نفری به سابق عرازش اعتراض می‌کنند و احترام مراسم را یادآوری می‌کنند؛ تعدادی هم خودشان را به وی می‌رسانند تا در تیرسِ نگاهش باشند و تیلیک و تیلیک تیلیک؛ که فون پِسسامدرن با

صدایی رسا آخرین بند شعسوزنامه‌اش را می‌خواند: و تیلیک، تی به وزنِ یا، به قوتِ لام، به رفتِ کاف، تیلیک لی ک ک ک، آه لیک.

پایین که می‌رود، بویوک افندی بالا می‌آید و با صدایی اندوهناک می‌گوید علاقه‌مندانِ زیادی مایل به ادای دین می‌باشند که با توجه به ضیقِ وقت امکان‌پذیر نمی‌باشد و اگر دخترِ گرامی ماکسیم فوئر حال‌شان کمی جا آمد برای شما از فضایلِ پدرِ گرامی‌شان خواهند گفت؛ و لازم است به‌عرض برساند که خانواده هم‌چنان در حالِ شور هستند، مراسم که تمام شد ما این عزیزان را تنها می‌گذاریم به جای خلوتی بروند تصمیم گرفته به ما اعلام نمایند. صدایش را کمی بالا می‌برد و اضافه می‌کند من که امیدوارم تصمیم این عزیزان مطابقِ تصمیمِ یک ملتِ هنرپرور و هنردوست باشد.

از پشتِ سرِ وی، پایینِ سکو، چهره‌های موژیک نیتکین پرولتاریا و اُسکول نوبلسن در حالِ بگومگو با جنیفرِ مرسده ئی میروژ تانکروئندیا نمایان می‌شود؛ جنیفرِ مرسده بالِ شالِ محلی میروژونایی را که روی سرش انداخته تکان‌تکان می‌دهد؛ نوبلسن نوکِ سبیلش را تاب می‌دهد، پک‌های ژرفی به پیپِ خاموشش می‌زند و سختِ مراقبِ کیفِ سامسونتش است (در این کیف لیستِ بلندبالایی از نویسندگان و شاعرانِ درگذشته و روبه‌موت است؛ از نظرِ نوبلسن پاسداشتِ مرگِ ادیبانِ ژانرِ ادبی نابی است). اُسکول و جنیفرِ مرسده نویسندگی‌های سرشناسی‌اند؛ اولی در نوزده سالگی اعلام کرده نخستین ابداعِ گر سیال‌ذهن در تمامِ منطقه‌ی غربِ میانه است و سال‌هاست جایزه‌های فراقاره‌یی بسیاری را رد کرده است؛ دومی نویسنده‌یی است که جادوچنبل را به ادبیاتِ ملی اهدا کرده است. جنگ، جنگِ سیال‌ذهن و جادوست و ناگزیر هیجان‌انگیز؛ جنگی واقعی که باوجودِ حرف‌ونقل‌های ادبی و بی‌ادبی

بسیار هنوز به نتیجه‌ی دندان‌گیری نرسیده است. اُسکول نوبلسن که هنوز دچار شوکِ کنارگذاشتنش از گردانندگی برنامه است - چیزی که در تمام مراسمی این چنین حقِ خودش می‌داند - تلاش دارد جنیفر مرسده را قانع کند بگذارد او روی سکو برود و پرده‌ی توطئه‌یی مرگبار علیه ادبیاتِ مملکت را جلوی همگان کنار بزند؛ نوبلسن معتقد است یک آدم - بخصوص یک نویسنده - می‌بایست کمی هم سیالیتِ ذهنی داشته باشد، لحظه را دریابد؛ جنیفر مرسده چشماش را درشت می‌کند، کفِ دستاش را به هم می‌کوبد می‌گوید یادش نرفته که درست سه سال و سه ماه و سه روز پیش در مراسمِ خاک‌سپاری جیمز موریاعی همین شخصِ نوبلسن بود که رفت پشتِ میکروفون و ادعا کرد موریاعی، پیش از مرگ، آخرین رُمانِ وی را شاهکار نامیده و نادر جرقه‌یی در ادبیاتِ ملی و دیگران باید بروند سماق بمکند و همین ادعای کذب باعث شد که رُمانِ هوش‌ربای جنیفر مرسده روی دستِ ناشر باد کند و اصلاً و ابداً اگر بگذارد جز خودش کسی نطق کند. در این شرایطِ جنگیِ موزیک نیتکین پرولتاریا از موقعیت استفاده می‌کند و روی سکو می‌پرد؛ سیال‌ذهن و جادو کمی حواس‌شان پرت می‌شود، ولی به بحث‌شان ادامه می‌دهند.

موزیک نیتکین سیلِ سفیدِ پُروپیمانی دارد؛ عینکِ شیشه‌کلفتش را جابه‌جا می‌کند، دستش را ابتدا به‌سوی ماکسیم فوئر و بعد به‌سوی نامعلوم تکان می‌دهد (و با هر تکانِ دستِ وی دوربین‌ها به آن سمت نشانه می‌روند) و با صدایی که می‌لرزد می‌گوید نعشِ این عزیزِ دلالت‌گرِ مظلومیتِ قبیله‌ی قلم است، نعشِ این گرامی‌نویسنده‌ی سندی‌ست بر پشت‌کردنِ وی به دنیایی که تا زنده بود از آن جور دید و زخم‌زبان، من فی‌الواقع زبانم قاصر است از

بیانِ تألماتی که بر وی رفت و هم‌چنان بر این قبیله می‌رود. موژیک نیتکین چند لحظه به جماعت نگاه می‌کند تا شاید چشماش بتواند بگوید آن‌چه می‌خواهد بگوید و در لحظه‌یی که کلمات روی زبانش فرم گرفته و دهنش می‌رود باز شود، صدای کوبشِ طبل و سنج از بیرونِ محوطه‌ی کاخ هنرهای ملی بلند می‌شود؛ سرها به آن‌سو می‌چرخد؛ برخی به‌خیالِ آن‌که عواملِ مرموزی قصدِ برهم‌زدنِ مراسم را دارند چست‌وچالاک سوراخ‌های فرار را شناسایی کرده و به اندام‌شان آماده‌باشِ کامل می‌دهند؛ موژیک نیتکین پرولتاریا در اطرافِ سکو دنبالِ یکی می‌گردد ماجرا را توضیح دهد؛ خبری از بویوک افندی نیست؛ مردی جلوی سکو ظاهر می‌شود که با احترامِ تمام سر به‌سوی صدای طبل و سنج گرفته است؛ او کسی نیست جز اسکلت زهله‌درآ، برادرزاده‌ی ماکسیم فوئر، که حالا سمتِ بزرگِ خانواده را بر دوش می‌کشد؛ سیاه پوشیده و دنده‌هاش را می‌توان شمرد (از این لحاظ کم‌وکسری ندارد) موهای سروسبیلِ سیاهش تکه گونی قیرمالی‌شده‌یی‌اند روی چهره‌اش، چشم‌های درشت و خزیده در ژرفای سرش او را شبیه مردانی کرده که عمری تلاش می‌کنند بلکه نقشِ دراکولا را ایفا نمایند. موژیک نیتکین به او متوسل می‌شود؛ اسکلت زهله‌درآ نگاهی خشمگین به وی می‌کند که نتیجه‌اش دست تکان‌دادن‌های موژیک و پایین‌آمدن از سکو و سینه‌به‌سینه‌شدن با بویوک افندی‌ست.

دسته‌ی طبل و سنجی‌ها به محوطه وارد می‌شود؛ چند جوانِ گردن‌کلفت برایشان راه باز می‌کنند؛ دیلماج چشم‌فراخ جلوی دسته راه می‌رود و با حرکاتِ یک رهبرِ ورزیده‌ی ارکستر، با چشمانی رعب‌انگیز، دست‌هاش را رو به جماعت بالا برده و انگشت‌اشاره‌اش را تکان می‌دهد و با جدیتِ فراوان به

چشم تک‌تک‌شان خیره می‌شود؛ طبال‌ها چند جوان سیاه‌پوشِ میروژونایی هستند؛ صدای جرینگ جرینگی که می‌آید حاصلِ کوبشِ دو تکه آهن است در دست‌های تعدادی مرد و یک زن؛ این زن کسی نیست جز جنیفر مرسده ئی میروژ تانکروئندیا که بناگاه از بحث با اُسکول نوبلسن ناپدید شده و او را به حالِ خودش گذاشته تا با کمک‌گیری از سیال‌ذهن هم‌چنان با وی بحث کند (و درحالی که گوشه‌ی سبیلش را می‌جود جای احتمالی جنیفر مرسده را در لیستش تنظیم کند)؛ جنیفر مرسده بالِ شالش را به شیوه‌ی زنانِ میروژونایی به سر انداخته، قیه می‌کشد، کِل می‌زند و تلاش دارد با دو تکه آهن به دنبال ریتمِ تندِ طبال‌ها بدود؛ دسته، به رهبری دیلماج چشم‌فراخ (که به چندین زبانِ جهانی و بومی تسلط دارد و به تازگی در مصاحبه‌ی اعلام کرده اگر مجوز بگیرد دست‌به‌نقد ۳۷ کتاب برای انتشار دارد) آرام‌آرام به ماکسیم فوئر شکلات‌پیچ نزدیک می‌شود، چند دور دورش می‌چرخد و راهش را به‌سوی جایی که خلوتر است ادامه می‌دهد.

جنیفر مرسده راه کج می‌کند و سینه‌به‌سینه‌ی بویوک افندی می‌ایستد و با چهره‌ی خون‌گرفته و دهنی کف‌کرده به وی خیره می‌شود؛ اگر سروصدای طبال‌ها نباشد خبرنگارها شاید بتوانند سوژه‌ی جذابی از این رویارویی برای بارورکردنِ بحث‌های ادبی بسازند (بعدها برخی‌ها مدعی خواهند شد که مرسده زده تو گوشِ بویوک افندی یا می‌خواسته بزند یا تهدید کرده که خواهد زد یا گفته کسانی را خواهد فرستاد که بزنند؛ ولی هیچ‌کس نخواهد بود که روشن کند چرا مرسده‌ی که به آن راحتی می‌تواند پرواز کند و حتا در حینِ پرواز هم بنویسد، نمی‌تواند در این برهه‌ی تاریخی از پسِ یک بویوک افندی برآید که:) بویوک افندی روی سکو می‌پرد و اعلام می‌کند حالا به سخنانِ

کاتب السلطنه فی الکھکشان شولوموف گوش فرامی داریم. مرّسده دارد با چاه کن فون پسپسامدرن یکی به دو می کند و یک پاش را مدام روی پله ی اول سکو می گذارد و باز برمی گردد به بحثِ جادویش که یکهو متوجه ی کاتب السلطنه فی الکھکشان می شود که روی سکو ایستاده؛ جنیفر مرّسده صیحه یی از ته دل می کشد، بالِ شالش را دورِ سر تکان می دهد، از میانِ تعدادی اندام می گذرد و بعد از خواندنِ یک ورد به زبانِ میروژونایی دوره ی نوسنگی و فوتیدن به دورِ خودش، تو یکی (با آن طور که برخی خبرنگارها بعدها ادعا خواهند کرد: در پیکرهای زیادی) ناپدید می شود.

چشمانِ کاتب السلطنه را به سختی می شود از میانِ ابروهای پُرپشتش دید؛ سال هاست که هیچ عکاسی نتوانسته از این چهره عکسی همراه با چشم های وی بگیرد؛ به همین علت عکاس ها ناامید از این چهره ی نافتورژنیک دنبالِ سوژه های دیگری می گردند که خواهی نخواهی داغ ترین شان جنیفر مرّسده ئی میروژ است، که چون ناپدید شده عکاس ها به افرادی نزدیک می شوند که احتمال می دهند وی در آن ها حلول کرده باشد. هنوز کاتب السلطنه ی استخوانی انگشت های به بلندی خیزانش را طرفِ جمعیت نشانه نرفته است که سروصدای تعدادی زنِ جوان و پیر از جایی که ماکسیم فوئر دراز کشیده بلند می شود؛ این ها بالای سرِ ماکسیم جمع شده و به چهره ی وی خیره شده اند؛ از قرار اسکلّت زهله در آتصمیم گرفته آتش را از بویوک افندی جدا کند و در حینی که افندی سرگرم حراست از سکو و میکروفونش بوده، دستور داده بندِ کفنِ ماکسیم فوئر را باز کنند تا زن های آشنا بتوانند چهره ی وی را پیش از وداعِ قطعی تماشا کنند؛ دختری جوان، که درست بالای سرِ ماکسیم فوئر ایستاده، بالا پایین می پرد، جیغ می کشد و تلاش می کند اشک بریزد؛

حالاتی که عده‌یی را اطمینان حاصل می‌شود وی کسی نیست جز دخترِ ماکسیم فوئر. بویوک افندی سرانجام می‌تواند با گروگذاشتنِ ریشِ چاه‌کن فون پِسپسامدرن و نگاه‌های خشم‌آلودِ کاتب‌السلطنه فی‌الکُهِکشان شولوموف، اسکلت زهله‌درآ را قانع کند که اگر هم می‌خواهد رهبری را در دست بگیرد با هماهنگی بویوک افندی سر در آخور آسمالری باشد. زهله‌درآ با بیزاری قبول می‌کند و ماکسیم فوئر به موقعیتِ شکلات‌پیچش برمی‌گردد. صدای کاتب‌السلطنه در حیاطِ کاخ به گردشی رعد‌آسا درمی‌آید؛ می‌گوید چنان چو تو دلیری نژاد عالمِ دهر، چنان چون تو نیز نخواهد زاد هیچ. البته کسی به‌یاد ندارد (حتا اعضای ارشدِ سازمانِ نویسندگانِ پِستردی) که ماکسیم فوئر در زندگانی دلیری خاصی کرده باشد (از حق نباید گذشت که پیکرِ خوش‌بنیه و سبیلِ انبوه و به‌ویژه نگاهِ نافذش، وقتی با منتقدی شاخ‌به‌شاخ می‌شد، چنان انتظاری را در مخاطب ایجاد می‌کرد) ولی همگی می‌دانند کاتب‌السلطنه فی‌الکُهِکشان متخصصِ به‌حماسه‌درآوردنِ مدرن‌ترین دستاوردهای روز هم هست؛ ماکسیم فوئر که جای خود دارد. کاتب‌السلطنه هم طرفداران و مخالفینِ سرسختِ خودش را دارد، اما انگار دستِ روزگار خواسته در چنین روزی مخالفینش زیاده‌تر باشند؛ کسی به وی توجه‌یی نمی‌کند.

سابق‌عرازش دوربین به‌کول هم‌چنان عکس می‌گیرد و، گاهی که آتش با برخی تو یک جو نمی‌رود، با زبانی کنایی متذکر می‌شود به نفعته با قبیله‌ی خبرنگارا و عکاسا مهربون‌تر باشی عزیز. هم‌اکنون دارد این جمله را به شاعری به‌نام آن‌ورآبی کج‌بودی‌تاحالا می‌گوید. آن‌ورآبی کنارِ مارگری‌تآشفته شهرت و ایتروبو دِلا هیا هو هیچ ایستاده و دستش را گذاشته روی دریچه‌دوربین

سابق عرازش و پافشاری می کند نمی گذارد از او عکس بگیرند (این را با لحنی می گوید انگار مخفیانه به این ور آب رسیده)؛ در این حین دختری جوان با ضبط کوچکی در دست نزدیک آن ها می شود و با چشمانی خمار و لب خندی آرتیستی به مارگریتا شفته شهرت می گوید مارگریتا شفته خانوم، منو به این آقا معرفی نمی کنین؟ دِلا هیاهو هیچ نگاهی سرسری به دختر جوان می کند و زیر لب چیزی می گوید و به سیگارش پک می زند؛ دختر جوان، که تنها یک خبرنگار جوان از سر اتفاق مؤنث است، یکهو برق چشم های خمارش را به آن ور آبی کجابودی تاحالا می دوزد می گوید ا سلام، حال تون خوبه؟ من می خوام با شما یه مصاحبه بکنم. آن ور آبی چپ چاپ نگاهش می کند، شمرده شمرده می گوید خانوم من مصاحبه نمی کنم. همین فرصت برای سابق عرازش کافی ست که تلیکش را بزند و بی سروصدا از صحنه ی یک آن ور آبی - که روشن نیست چرا این قدر تاقچه بالا می گذارد، و دختر جوانی که مطمئن است با چرخ زدن تو یکی دوتا مراسم و چند مصاحبه ی کوتاه خبرنگار خواهد شد - دور شود.

بویوک افندی سردر آخور می گوید هم اکنون یکی از شاگردان زنده یاد ماکسیم فوئر منچو ملوف شعری برای ما می خواند و هنوز پایین نرفته، همان دختری که بالای سر ماکسیم فوئر جزع و فزع می کرد، پشت میکروفون قرار می گیرد و عده یی را به سرگردانی دچار می کند که فکر می کردند او دختر ماکسیم فوئر باید باشد.

جماعت هم چنان سیگار دود می کند، دنبال جایی می گردد بنشیند، حرف می زند، شایعه پراکنی می کند و گاهی، گاه گذاری، گوش می کند؛ از شایعات یکی هم این است که جناب آندره دون ژوان دیزیتالین، دوست

گرمابه و گلستانِ ماکسیم فوئر، در مراسم حضور ندارد؛ این شایعه البته حقیقت دارد؛ آندره دون ژوان شاعری ست که هیچ گاه در مراسم تشییع جنازه و ختم کسی حضور نمی یابد، هیچ گاه هم در وصفِ مرگ نمی سراید، ترجیح می دهد ترکناز همیشه دویست کیلومتر سرعت در ساعتِ صحنه های لطیف و ناز باشد.

و سرانجام بویوک افندی با سری افکنده، جینی گره گره، چشمانی خون آلود، بغضی متراکم، پشتِ میکروفون قرار می گیرد و اعلام می کند نعش این عزیز را که چشم ماست خانواده ی محترمش تصمیم گرفتند در میروژونا دفن نمایند. نگاهی خشم آلود به ماکسیم فوئر شکلات پیچ و اسکلت زهله درآ می اندازد و صدا را یک پرده بالاتر می برد: آهای میروژونایی ها، این شما و این هم جسدتان. از سکو پایین می پرد و جنیفر مرسدی در جیتی ناشناس ناپدید می شود.

۲

اما گوری خالی در قطعه ی هنرمندان هم چنان سُر ایستاده است و منتظرِ مشترکِ گرامیش است. تعدادی، از جمله سمن رو همیشهباکره، مائوبرو هوبوق، تروتس سبیلکفتار، گاگوله بوم غلتونه سانسورشیفته، صفاسینک پیف پیفیان، ستونه منجیچی و پلنگگوز چاله میدون (که گویا بنابر مرزبندی های سفت و سخت با چیزها و کسانی در مراسم کاخ هنرهای برتر کلامی شرکت نکرده اند) بی خبر از فرارِ ماکسیم فوئر از همین گوری که جلوش ایستاده اند، از ساعتی پیش سرگرم مصاحبه با خبرنگارها و آماده کردنِ سخن رانی هستند.

گاگوله بوم غلتونه سانسورشیفته لباسی پوشیده که از اندامش تنها سفیدی پیشانی و لپ‌ها و دست‌ها پیداست؛ دهنش را به میکروفون خبرنگار صدای فرهنگ پالایش یافته چسبانده است و می‌گوید چرا سینمای ما جهانی شد؟ جواب بدین دیگه، نمی‌دونین؟ چون تونس از سینمای مبتذل خلاص شه دیگه، یعنی دیگه نداشتن اون بی‌حیایی‌های گذشته تکرار شه دیگه، ادبیات ما هم جهانی می‌شه وقتی نذارن بی‌حیایی توش راه پیدا کنه دیگه، نظارت که هیچ، من طرفدار حذف هم، اون حذفی که خود نویسنده با علاقه انجامش بده تو همون مرحله‌ی نوشتن دیگه، اگه کسی بخواد بی‌عفتی کنه مجبور می‌شیم جلوشونو بگیریم دیگه.

آن‌ورترک پلنگ‌گوز چاله‌میدون، که تازگی به بالای شهر اسباب‌کشی کرده و زور می‌زند باتریت باشد، دارد با جوانکی حرف می‌زند که می‌گوید منتقد است و عاشق قصه‌های نان‌فیکشن اوست و کیف می‌کند از وفور واژه‌های سه کاف و گاف و جیم در نوشته‌های او؛ پلنگ‌گوز برافروخته می‌گوید اول که اینا نه قصه‌س نه داستان نه نان‌فیکشن هم داستانه هم نان‌فیکشنه خود خود تاریخ شفاهیه، دوم که من می‌خوام ئی فرهنگ جاکش‌پرور بی‌فرهنگی رو تو این روزگار گوز گوز گوز ریدمون کنم؛ و تا می‌خواهد به سوم برسد فراموش می‌کند چه می‌خواسته بگوید و یاد سگش می‌افتد که در خانه تنهاست و متفکرانه می‌گوید بی‌برو برگرد داره شعری سگانه می‌گه پفیوز.

صفاسینک پیف‌پیفیان درحالی که هر وقت عکاسی می‌خواهد به او نزدیک شود روزلبش را تازه می‌کند و عینکش را تمیز و بال شال‌هندیش را طوری روی سر استوار می‌کند که درجه عرفان و سیر معنوی شبانه‌روزش در

عکس بیفتد، به خبرنگارِ صدای هنرِ آسمانی - شبکه‌ی ۷۹ می‌گوید باید برگردیم به اصلیتِ خودمون باور کن، هی می‌گن اون‌وریا از کتابای مقدس‌شون استفاده‌ی ادبی کردن و چی، مگه ما کتاب مقدس نداریم؟ چی که داریم، خوشم داریم، پر احساسه، پر قصه‌اس، پرپر ادبیاته، اگه ما نتوانستیم استفاده بکنیم به کتاب چه؟

در این حین زنگِ موبایلِ سَمَن‌رو همیشه‌باکره بلند می‌شود؛ سَمَن‌رو گرچه سالیانِ درازی‌ست که در رأسِ لیستِ روبه‌موتی‌های اُسکول نوبلسن قرار دارد، اما هم‌چنان عزمش جزم است نشان دهد آن لیست را چَپِه نوشته‌اند و به‌تازگی به تمام وسایلِ مدرنِ ارتباطی مجهز شده است. آن‌ورِ خطِ اُسکول نوبلسن است (که خود را فرزندِ رضاعی - منظورش معنوی است - سَمَن‌رو می‌داند و افتخار می‌کند صاحبِ همان خودکارِ بیکِی است که سَمَن‌رو اولین شعرهاش را با آن نوشته)؛ سَمَن‌رو عصبانی چیزهایی می‌گوید، مکالمه را قطع می‌کند، می‌رود بالای تپه‌خاکِ بالای گور می‌ایستد و با صدای ملیحش اعلام می‌کند توطئه موفق شد، آه ای میروژونای خائن. پایین می‌آید و با تعدادی هوادار از گورستان خارج می‌شود؛ خبرنگارها، به خیالِ این که این جمله سرآغازِ شعری تازه و خروج وی از گورستان نوعی حرکتِ شعری (یا آن‌طور که یکی از آن‌ها با صدای بلند اعلام می‌کند «این پرفرمانس شعره»)) است، ابتدا مبهوت می‌مانند و بعد دنبالِ وی می‌دوند.

ستونه منجیچی، زنی سابقه‌دارتر از سَمَن‌رو در لیستِ روبه‌موتی‌ها، که دارد شداد و غلاظ از او نی که می‌آد او نی که خواهد او مد امیدِ امیدآفرینِ فرهنگِ کهن‌سالِ ما الهام‌دهنده‌ی فرهنگِ این خاکِ گهرپرور می‌گوید و تعدادِ زیادی خبرنگارِ دورش جمع شده‌اند و او همه را پسرمدخترم خطاب

می کند، وقتی یکهو می بیند دوروورش خالی شده هاج و واج می ماند و از این و آن می پرسد چی شده دخترم پسر؟ اومد؟ خودشون؟ آخ که من فداش شم الاهی، بهش بگین منم این جام.

در همین هنگام تعدادی آدم، بازمانده ی مراسم فرارِ ماکسیم فوئر به میروژونا، به گورستان پا می گذارند. سابق عرازش دوربین به کول در حالی که حرفاش بوی چلوکباب و پیاز می دهد دارد برای ستونه منجیچی ماجرا را با لحنی که انگار گول خورده توضیح می دهد: آره بعدشم به هوای آوردنمون به این جا اول بردنمون رستوران. گاکوله بوم غلتونه عینک آفتابیش را جابه جا می کند می گوید وا، حالا اجرِ مرده رو ضایع نکنین دیگه. سابق عرازش با صدایی که به اندازه ی وجناش ترساننده است می گوید خب راس می گم دیگه، خواستن بخرنمون، دروغ می گم؟ و دوربینش را زوم می کند طرفِ صفاسینک پیف پیفیان؛ صفاسینک بی درنگ نوکِ خودکار را لای دندان می گذارد و به دوردست ها، آن ورِ گورها، جایی که هیچی نیست، چشم می دوزد؛ تیلیک که به گوشش می رسد سرش را نرم برمی گرداند طرفِ سابق عرازش و عشوه می آید: مرسی. سابق عرازش بی اعتنارد می شود می گوید از تو نگرفتم که. صفاسینک انگار نشنیده یا انگار آن مرسی را خرج هوا کرده، لب خندش را نثارِ همان دخترِ ضبط صوت به دستی می کند که در کاخ هنرها سعی داشت با آن ورآب مصاحبه کند؛ دختر شاد و خندان ضبطش را روشن می کند؛ صفاسینک می گوید دختر، هنوز یاد نگرفتی اصولِ کار رو؟ اول باس هماهنگی کرد. و شروع می کند به ردیف کردنِ تعدادی سؤال و بعد از هر جمله یی تأکید می کند فهمیدی؟ اول این سؤالو می کنی بعدش اون اولی رو که گفتم، این جووری مصاحبه یه ساختارشکنی ساختارمند می شه.

میانِ کسانی که تازه به جمع پیوسته‌اند شاگردانِ جوانِ ماکسیم فوئر، به سرکردگی آشتِر داغکاسه - که اول انگار دخترِ ماکسیم فوئر بود و بعد شد نویسنده‌ی جوانی که شاگردِ وی بوده - جلوه‌ی بیش‌تری دارند؛ در مجموع هفت نفر، پنج دختر و دو پسرِ جوان‌اند؛ پسرها موی بلند دارند و ریشی تُتک؛ یکی از دخترها سراپا صورتی‌ست؛ از کلاه و پالتو خز و کفش‌های کتانی آخرین مد تا رنگِ آرایشِ چهره. و حالا این جمع، وارثانِ بلافصلِ ماکسیم فوئر منچوِملوف‌اند که میدان‌داراند؛ آشتِر داغکاسه مدام روی تپه‌خاکِ بالای گور می‌رود و با صدای جیغ جیغوش کسی را به خواندنِ شعری یا ابرازِ نطقی یا تعریفِ خاطره‌ی از شهسوارِ ادبیاتِ ما دعوت می‌کند. اسکلت زهله‌درآ، که معلوم نیست با کدام بی‌باکی عموی ابرداستان‌سرایش را تنهایی روانه‌ی میروژونا کرده و از چه جهتی به گوری که دیگر موضوعیت ندارد فرود آمده، کنارِ دیلماج چشم‌فراخ ایستاده است؛ انگار ابهتش را در کاخِ هنرهای کلامی جا گذاشته است.

مارگریتا شفته شهرت جایی دورتر از گور ایستاده و سیگار می‌کشد و گاه کنارِ کسی می‌ایستد و عکس می‌گیرد و گاه به سؤالِ زن یا مردی که رد می‌شود جواب می‌دهد (می‌پرسند خانوم این جا کیو خاک می‌کنن؟ می‌گوید نویسنده. می‌پرسند نویسنده‌ی چی؟ می‌گوید نویسنده دیگه عزیزم. می‌گویند نه، منظورم اسمِ فامیل شونه. می‌گوید... چه می‌گوید؟) و هربار که سیگارش تمام می‌شود به کسی که کنارش ایستاده می‌گوید من یه سر برم تو جمع نگو مارگریتا چرا نمی‌آد این جا، بده دیگه. در حینِ یکی از این آمدورفت‌هاست که سینه‌به‌سینه‌ی مردی درمی‌آید و وحشت‌زده عقب می‌نشیند؛ مردی‌ست نردبان‌وش، ارخالق‌نمدی به تن و کلاه‌نمدی بلندی به

سر دارد که نردبان‌ش را نردبان‌تر می‌کند، کشکولی آویزان به دست چپ و چوبی کوتاه به دست راست دارد، ریشی سیاه تا ناف و چشم و ابرویی سیاه‌تر آذین‌بند چهره‌اش است؛ سرش را از جایی در آسمان‌ها به‌سوی پیکر کوچک مارگری‌تآشفته می‌گیرد و صدای ظریفش را تو چهره‌ی او می‌فوتد میت کیه همشیره؟ مارگری‌تآشفته عینکش را برمی‌دارد تا او را این قدر نزدیک نبیند و سکسکه می‌کند یه نویسنده. نردبان می‌گوید ها، شاعر، شاعر فورهر شیر مردان، پولمند بوده؟ مارگری‌تآشفته می‌گوید آسمون جُل بود بابا (این جمله نشان از بازگشت اعتماد به نفسش از جایی در آسمان‌ها می‌دهد)؛ طرف می‌لندد سیام نکن ضعیفه، پک و پوزئی جماعتی که این جا جم شدن می‌گه پولمند بوده. و یکهو صداش را جایی حول و حوش مارگری‌تآمی ترکاند: یا هو، یا میشا، فورهر میشا، جانم میشا، جانم فدای شیر مردان میشا. و نرم و آهسته چوبش را تکان‌تکان می‌دهد و باطمینان به‌سوی جماعت دور گور حرکت می‌کند. مارگری‌تآ، در حالی که تلاش می‌کند صفاسینک را پیدا کند تا دستور بازگشت به حالت آرامش کامل مدیتیشن را برای بارِ صدم از او بگیرد، دور و بر گور می‌چرخد و صفاسینک را پیدا نمی‌کند.

صفاسینک آن بالاست، بالای تپه‌ی سر گور و دارد نطق می‌کند؛ جایی ایستاده تا دو تاج‌گل بزرگ سازمان نویسنده‌گان پستردی و انجمن شاعران قدمایی پستردی کراواتی و تو دی ریش‌پرفسوری درست پشت سر وی قرار داشته باشد؛ عکاس‌ها: تیلیک تیلیک تیلیک. یکی دارد ستونه منجیچی را راضی می‌کند حالا تا امیدش بیاید چند خاطره از ماکسیم فروئر برای جمع تعریف کند؛ ستونه راضی بشو نیست؛ تکرار می‌کند آخه آقامون ناراحت می‌شه من تو انتظار آفتابی شم. گاگوله‌بوم غلتونه به او می‌گوید به گوشش

نمی‌رسه دیگه ستونه خانوم، خیلی وقته خودشم رفته همون طرفا که ماکسیم چون رفت دیگه، نیت‌تون باس پاک باشه دیگه که هس دیگه. و برمی‌گردد طرفِ دخترِ سراپا صورتی می‌گوید ایشش، این نسل هم که اصن می‌فی‌نی‌سم سرش نمی‌شه، باباجون یه خرده اعتماد به نفسم واسه زن خوبه دیگه. دختره ی صورتی پچ‌پچ می‌کند ولی آخه قربونت برم فدات شم می‌گی من چی کار کنم؟ گاه‌گوله می‌گوید همون که گفتم دیگه، باور کن معجزه می‌کنه، یه سفره نذر کن کتابت چاپ می‌شه، مگه نشنیدی وقتی جن‌ها اون زمان‌مو دزدیدن من یه سفره نذر کردم و پیدا شد؟ وای نشنیدی؟ همه روزنامه‌ها نوشتن. و یکهو انگار یکی از جن‌های زمان‌دزد را جلوش دیده باشد جیغ کوتاهی می‌کشد ایا اون جا رو.

اون‌جارو دارد سلاانه‌سلانه به ردیفِ گورها نزدیک می‌شود و چون هیچ کس شک ندارد که این اون‌جارو، همان اون‌جارو است که هیچ‌گاه در چنین مراسمی شرکت نمی‌کند، بنابر این با دیدنش کسی هم شک نمی‌کند که یکی خودش را به شکل و شمایل او درآورده تا دومین سورپرایز این روزِ تاریخ‌ساز باشد؛ این سورپرایز قدی دارد به قامتِ آندره دون‌ژوان دیزیتالین، با همان سبیلِ ظریف، موهای به‌دقت به‌عقب شانه‌شده، دستمال‌گردن به‌گردن، نگاهی دون‌ژوانی و چشمانی کشف. صفاسینک دومین فردی‌ست که اون‌جارو را از بالای تپه می‌بیند و در یک حرکتِ غریزی بالِ شالش را روی شانه می‌اندازد و پشتِ چشم نازک می‌کند و فی‌البداهه شروع می‌کند به تعریف و تمجید از شعرهای ماکسیم فوئر (البته تا این لحظه کسی خبر ندارد که ماکسیم فوئر شاعر هم بوده) و مقایسه‌ی او با شاعرانِ هم‌نسلش و سر بسته،

بدونِ بردنِ اسمِ اونِ جارو، او را به زیرِ نقدی جانانه با چاشنیِ مدیتیشنِ فلفلِ دار - ویژه‌ی ادبیات‌تاب - می‌گیرد.

خبرنگارِ صدایِ فرهنگِ پالایش‌یافته به اونِ جارو نزدیک می‌شود و تا مطمئن شود خودِ خودش است چند سؤالِ انحرافی به بهانه‌ی آزمایشِ صدا از وی می‌کند که یکیش هم علایقِ مشترکِ غذایی او و ماکسیم فوئر منچوملوف و ذائقه‌ی کسبِ لذایذِ دنیوی که منجر به ترکِ مکروه لذایذِ آخری خواهد شد، است؛ همین سؤال‌ها کافی‌ست تا خبرنگار قانع شود با خودِ آندره دون‌ژوان دیژیتالین طرف است؛ آندره با لحنِ افسرانِ تزاری فراری به پاریس آرام و شمرده می‌گوید داشتیم در منزلِ موقوف را از طریقِ رسانه‌های شنیداری دنبال می‌کردیم، بعضیِ کسان ادعاهای کذبی کردند که باعث گردید عزم‌مان را جزم کرده به این مجلس آمده و این ادعاها را تکذیب نماییم. کدام ادعاها؟ این سؤال‌ی‌ست که باید خبرنگار بکند، اما او دارد می‌پرسد از خاطرات‌تان با مرحوم ماکسیم فوئر در کافه شولقلقل بگوئید. آندره دون‌ژوان ادامه می‌دهد این بحثِ ماست، جنبشِ سترگِ سده‌ی پیشین راه را برای شکوفاییِ ادبیاتِ ما فراهم نمود که یکی از مؤلفه‌هایش پالایشِ تولیداتِ ادبی‌ست، این را من سال‌ها پیش به ثبوت رسانیده‌ام، حالا اگر مستی تازه از تخمِ درآمده حرف‌های ما را تکرار می‌کنند نباید گذاشت قدرِ دیگران پامالِ کله‌ی پربادِ جوانی گردد. و خبرنگار با زبلی تمام می‌فهمد حالا وقتِ چند سؤال در باره‌ی بحثِ روزِ فناوری فرستادنِ موشک‌های رهایی‌بخشِ ملی به خورشید است.

در همین زمان، در گوشه‌ی دیگری، عده‌ی سرگرم شور هستند که با گورِ خالیِ ماکسیم فوئر سمت‌گیری شده به‌سویِ میروژونا چه بکنند؛ اینترنتیو دِلا

هیاهو هیچ، که زمانی سمت ریاست بر سازمان نویسندگان پستردی را داشت
 و خود را صاحب عزای واقعی این واقعه‌ی فرهنگی می‌داند، دارد با همکاری
 دیلماج چشم‌فراخ مخ اسکلث زهله‌درآ را می‌زند که راضی شود این گور
 هم چنان خالی، ولی به نام ماکسیم فوئر، بماند تا به گونه‌ی نمادین رهروانش را
 سیراب کند؛ اسکلث زهله‌درآ از حرف‌های دِلا هیاهو هیچ (که تلاش می‌کند
 چندان ادبی نباشد تا این بنده خدا حالش بشود و کم‌کم دارد ناامید می‌شود
 و هی چشم می‌چرخاند بلکه پلنگ‌گوز چاله‌میدون را پیدا کند) چیزی
 دستگیرش نمی‌شود و دیلماج چشم‌فراخ ناچار وظیفه‌ی مترجمی را به‌عهده
 می‌گیرد؛ اسکلث زهله‌درآ ناگهان قدش راست‌تر می‌شود و دنده‌هاش قابل
 شمردن، هِن وهونی می‌کند و چیزهایی زیر زبان می‌کروچاند؛ دِلا هیاهو هیچ
 بی‌درنگ دسته‌چکش را از کیف بیرون می‌آورد و با خودکار به‌سوی زهله‌درآ
 می‌گیرد؛ زهله‌درآ کمی به دسته‌چک خیره می‌شود و تا خودکار را می‌گیرد
 یکی سرمی‌رسد و چیزی بیخ گوشش زمزمه می‌کند؛ این یکی کسی نیست
 جز فون پس‌سامدرن؛ اسکلث خودکار را پس می‌دهد و چیزهایی می‌گوید که
 خلاصه ترجمه‌اش دِلا هیاهو هیچ را ناچار به لب‌گزیدن می‌کند.

در این سو، بالای گور، شاگردانِ ماکسیم فوئر تصمیم گرفته‌اند به عملی
 شاعرانه دست بزنند؛ آستر داغکاسه یکی از تاج‌گل‌ها را کج می‌کند و شروع
 می‌کند به پَر پَر کردنِ گل‌های سفید و ریختن‌شان در گورِ خالی؛ لحظاتی که
 این کار را می‌کند سر بلند کرده و خطاب به جماعت با صدایی لطیف فریاد
 می‌کشد بالا بلندِ کمرباریک، یه بالا بلندِ کمرباریک بیاد گل پَر پَر کنه. برخی
 سرها به گردش درمی‌آید بالا بلندِ کمرباریک را، که انگار می‌بایست شاعره‌ی
 نوپا باشد، کشف کنند؛ این برخی سرها جوان‌تراند؛ آن‌هایی که سن‌وسالی

ازشان گذشته می‌دانند از بیخ‌و‌بُن جست‌وجوی حتا یک بالابلندِ کمرباریک میانِ شاعران و نویسندگان - اعم از یِستردی و تو دی - کارِ بیهوده‌یی ست؛ پس آشتَر داغکاسه به‌ناچار خودش وظیفه‌ی شاعرانه‌ی پَرپرکردنِ دسته‌گلِ به آن بزرگی را تا به آخر انجام می‌دهد و بعد پیش‌نهاد می‌دهد حالا کمی روش خاک بریزیم و این یکی دسته‌گل رو بذاریم روش.

در همین لحظه است که دو گورکنِ جوان و یک قاری پیر به گور نزدیک می‌شوند. فراخواندنِ آن‌ها کارِ دِلا هیاهو هیچ است که ترجیح داده به‌جای سروکله‌زدن با زهله‌درآ سرِ گور را پیوشاند تا شاید بعدها بتواند جایی زهله‌درآ را گیر بیاورد و امضاش را مصادره کند. گورکن‌ها و قاری ابتدا دوروبرِ گور اندکی بالاپایین می‌روند و با چشمانی کارکشته به‌دنبالِ مشترکِ جدید می‌گردند؛ در عمرِ گورکنی و قاری‌خوانی‌شان گوری مملو از گل را نبسته و برای گل‌ها وردِ نخوانده‌اند.

در فاصله‌ی نه چندان دوری، بالای سنگ‌لحدِ سیاه شاعری که چندین سال پیش در مراسمی کمابیش چنین به این‌جا آورده بودندش، چندین مردِ جوان جمع شده‌اند و یکی از آن‌ها شعرهای شاعرِ گورسیاه را از حفظ، با لحنِ شاعر و صدایی شبیه یک خواننده‌ی آن‌ورآب، می‌خواند؛ جوان با چشم‌های بسته موهای سیاهش را به‌دستِ نسیم سپرده و گاهی چشمش را باز می‌کند و دوروبر را می‌پاید (هنوز مانده تا بفهمد بالابلندِ کمرباریک را باید جاهای دیگری جست‌وجو کند).

مردِ ارخالق‌نمدی حالا کنارِ آندره دون‌ژوان دیژیتالین ایستاده و به حرف‌های او گوش می‌دهد و چشمش به دست‌های اوست؛ خبرنگارها و

عکاس‌ها وسایل‌شان را جمع می‌کنند و رستوران‌نرفته‌ها قرارمدار می‌گذارند؛ شاگردانِ ماکسیم فوئر هم‌چنان بالای گورِ گل‌ها ایستاده و شعر می‌خوانند.

۳

حالا شش ماه بعد است؛ همین دیروز بستیان‌دود ژمانتوملول، شاعرِ بی‌جانشین، فوت کرد. لایی روزنامه‌ی تَرَقّ ملی - که به‌جای روزنامه‌ی توقیف‌شده‌ی مَشَرَق منتشر می‌شود - تیتَر زده: ژمانتو رفت، نیچه در گلو شکست. بازماندگان تصمیم گرفته‌اند ژمانتوملول را به‌جای ماکسیم فوئر مَنچوَمِلوف به گورِ گل‌ها بسپارند؛ این بار هم همان آدم‌ها به گورستان آمده‌اند؛ وسطِ بهار است و باران می‌بارد؛ رئیسِ گورستان تمامِ امروز را به مشترکِ جدیدِ اجازهِ ورود به گور نمی‌دهد؛ بهانه‌اش این است که بستیان‌دود ژمانتوملول باید از خودِ امپراتورِ تازه‌برتخت‌نشسته، بِرد لِیتل لومپ، برگه‌ی ترخیص داشته باشد (ولی در واقعیت مطمئن نیست که این یکی هم از گور فرار نکند؛ نمی‌داند کجا خوانده که هنرمندجماعتِ اهلِ فرار اند)؛ و بستیان‌دود ژمانتوملول هم‌چنان بردبارانه انتظار می‌کشد و اُسکول نوبلسن، که باز هم نوبلِ امسالش را گفته بدهند به یکی دیگر، لیستش را بالا‌پایین می‌کند و اولین سطرهای ژمانی را در ذهنش می‌نویسد که در جدیدترین مصاحبه‌اش با خبرگزاری‌ها تأکید کرده دنیا را تکان خواهد داد.

برلین، فوریه ۰۶

حکایتِ مرگِ مُرده

وقتی مرد هیچ کس گریه نکرد؛ فرزندانش در گورستانی که اطرافِ قصرش را فراگرفته بود با مردگانی که به صف جلوی غسل‌خانه دراز کشیده بودند تا جوازِ کفن و دفن بگیرند هم‌بستر می‌شدند؛ لشکریانش، فربه از جنگ‌های جهان‌گشا، کیسه‌های غنایم‌شان را شمارش می‌کردند؛ هواخواهانش به چاه‌هایی که در سراسرِ سرزمینِ فرمانروایش کنده بودند نامه‌هایی پرتاب می‌کردند با تقاضای سفرِ رفت و برگشت به آخرت؛ کنیزکانش، بازمانده‌های سرزمین‌های تاراج‌شده، در ایوانِ رواق‌های قصر گیس‌های حناپسته‌شان را شانه می‌کشیدند و به خطوطِ محوشده‌ی راه‌هایی نگاه می‌کردند که زمانی به شهرها و کشورهای دیگر می‌رسید؛ درست بالای سرش آتشکده‌ی پرشکوهی که جدش ساخته بود شعله می‌کشید و پروانه‌های تازه‌پر را می‌لیسید؛ با این همه مرده بود و پسِ صد سال می‌بایست مرگش را اعلام می‌کردند.

دستارش را تازه شسته بودند، لباسش همان بود که باید می‌بود در این تابستانِ خشک: توری سفید از ابریشمِ پيله‌هایی که از اجسادِ مردگانِ

لعت آبادهای اطراف تغذیه کرده بودند؛ زره‌یی که سرتاسر بدنش را پوشانیده بود و جلوی خودنمایی ریزکرم‌های سفید را بر دهانه‌ی سوراخ‌های بی‌شمار گرفته بود، رنگِ مفرغی خود را پسِ گذشتِ صد سال به چشم می‌زد؛ تنها قابِ چهره‌اش را زره نپوشانیده بود؛ موهای تاب‌دارِ پنبه‌پیش به انبوه ابروها زده بود و دو گورِ خاموشِ چشم‌ها را در چنبرِ خود گرفته بود. صد سال پیش از این، زمانی که شاگردانش طنابِ دار را به گردنش خفت کرده و در میدانِ اعدام چارپایه‌ی منقوش به کله‌ی بُز را از زیرِ پاش کشیدند، جغدها جیغ کشیدند و کتابِ چل‌پاره‌اش را بردند تا به مردگانِ صد سال بعد بسپارند؛ حالا خاموشی‌یی که خود مبشرش بود گورستان را لب‌ریز کرده بود؛ نفس‌های شهوانی فرزندانش در پسِ قبور را، زمزمه‌های گنگِ مداحانش را، پیچ‌پیچِ مردگانِ آغشته به انبوه گِل‌ولای پس می‌زد.

وقتش رسیده بود که بگویند؛ در وقتِ اذانِ رمالی که کتابِ او را زیرِ بغل زده بود مارپیچِ پله‌های گلدسته‌ی قصر را آرام بالا می‌رفت، دمی در پاگردها می‌ایستاد و با کنیزانِ کوچک‌سالِ پستوهای مجاور مزاح می‌کرد و باز بالا می‌رفت؛ به خانه‌ی گلدسته که رسید سحر زد، کوه‌های اطراف خمیازه‌های مه‌آگینی کشیدند، ابرهای کوه‌آسا گلدسته را بر فرازِ دست‌ها گرفته بودند. رمال لب‌ها را به‌هم فشرد، حنجره‌اش را به غلغلِ انداخت و آه کشید «رهبرِ مرد». ابرها غریزند و این‌بار پسِ گذشتِ هزار سال از عهدِ شمع‌آجین و دو هزار سال از روزِ شمشیرِ دو فاق و آن باری که زنی خودش را به آتش کشید و چشمانِ تماشاچیان‌ش را به سکوت وادار کرد، ریزشِ پیوسته‌شان را بر دیواره‌ی آسمان باریدن گرفتند. رمال دمی هراسید؛ که به خودش نبود، که صد سال بود واژه‌ی هراس را تنها در کتابِ رهبر خوانده بود؛ که ندانسته بود

چه گونه چیزی ست و اکنون غولی دهان دره کشان می یافتش؛ فریاد کشید «زنده باد رهبر.» و نقاب از چهره برگرفت؛ ابرها با دهان باز ایستادند، مطیعانه گرده هاشان را به گلدسته ساییدند و رمال دید که در گورستان جسد رهبر پیش از این مرده را از میان گورها می گذرانند، تشییع کنندگان ورد می خوانند، گورها شکافته می شوند و اندام لهیده ی مردگان در لهیب جان سوز شقای عاجل، خاک پای تشییع کنندگان را به سروروی خود می پاشند و فرزندان رهبر مرده دمی سر برمی آورند تا تبرزین ممهور به مهر او را بر سر مردگان فرود آورند؛ و پدر رهبر مرده، پدران پدرانش، زانوی غم به استخوان های پوکیده می فشرند و نه در سوگ او که در سوگ متولی از این پس گنبد و بارگاه شان، قبه های زرنگار و آتشکده ی شمعی شان و گلدسته ی بلندی که رمال بر فرازش مرگ رهبر را جار می زند، لب می گزند و ماتم گرفته اند. رمال فریاد کشید «زنده باد رهبر.» نگاه ها به سویش چرخید؛ برخی خندان برخی کینه بار رو برگرداندند؛ سیل تشییع کنندگان شانه خالی کردند از زیر تابوت رهبر مرده، به زیر گلدسته جهیدند و جسد رهبر در چشم برهم زدن لخت شد؛ زره یی نماند و مردگانی که اکسیر حیات را از رهبر مرده می طلبیدند در مشت هاشان جز ریز کرم هایی با نشان هایی از چهره ی تمام رخ رهبر مرده و جملاتی از کتاب او نیافتند؛ و افتادند و گورستان را سراسر کرم فرا گرفت که رمال تا چشم بچرخاند مارانی شدند بر ستون بلند گلدسته های بی شمار قصر؛ رمال کتاب رهبر مرده را بر فراز گرفت، آتشی در آن دمید و خاکسترش را بر فراز گورستان پاشید؛ کرم ها آسودند؛ هلهله ی مردگان رو به سوی گلدسته برخاست که «زنده باد رهبر.» و به اتفاق استخوان پاهای بی شمارشان را بر روی هم نهادند و رمال را با شور و شغف از فراز ابرهای انباشته از چاکری خشم آلود به میان

گورستان کشیدند «اینک رهبر ما.» پدرانِ پدرانِ رهبرِ صد سال پیش از این مرده هلهله کردند «اینک متولی تقدسِ ما.» و فرزندانِ رهبر تازه مرده با نفس های بی شمار نالیدند «آه، روزی رسانمان.»

و تنها کنیزکانِ گیس گلابتون بودند که بر ایوانِ رواق ها شانه می کشیدند بر دنباله ی گیسوان شان و وسمه می پرداختند بر بلورِ کدرِ چشمان شان و هیچ نمی گفتند و این مضحکه ی رو به صعودِ افول گزیده را به پوزخندِ خاموشِ خود گرفته بودند؛ و رمال در این سکوت به صد سال پس از این فکر می کرد که رمالی دیگر چون خودش مرگِ صد سال پیش از اینش را بر فرازِ گلدسته فریاد خواهد کرد و کنیزکانِ بی شمارش به رمالِ صد سال پس از این پوزخند خواهند زد و حس کرد کرمی در گوشش خزید و دست هایی به میانه ی آتشکده کشاندنش و زره یی مفرغین بر قامتش کشیدند؛ و شمع ها هنوز می سوخت و ریزشِ همه مهمه یی پر قدرت در گوش هاش جولان می داد که «زنده باد رهبر.»

و این آخرین کلامی بود که شنید این مرده، بی آن که چشم برهم گذارد؛ آخر تا صد سال پس از این می بایست متولی و نمادِ این گورستان باشد و فرزندانِش در هذیان های شهوی خود نام او را برای بارور شدن در گوشِ هم بستران شان مکرر کنند؛ از آن سپس بود که حکومتِ او آغاز شد: حکومتِ مرده یی که صد سال پس از این خواهد مرد.

آمدن / آلمان، ۱۴ خرداد ۶۸

The Father.Son.Holy Spirit. A collection of short stories in Persian by
Bahram Moradi.

First Published in the UK in 2025 by Nogaam publishing.
Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.
Copyright © Bahram Moradi 2025

The moral rights of the author have been asserted.
All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without
written permission of the copyright owner except for the use of
quotations in a book review. For more information, address:

contact@nogaam.com

www.nogaam.com

Cover Illustration (ArjangDiv) by Erfan Aghvami from the project
eranshahr.com

ISBN 978-1-913374-17-4

The Father*Son*Holy Spirit

Bahram Moradi

e-book



Published in London, 2025
Nogaam publishing